

# خانه مردم همراهان

نویسنده کی تو

مؤسسه فرهنگی از البرامبو

ترجمه: هادی حامی

خانه مردم و همراهان



نویسنده کی تو



ترجمه: هادی حامی

نویسنده کی تو در سن پترزبورگ متولد شد؛ همین که در سن ۱۰ سالگی روزگاری گذرانید، پس از صی برآین مختلف و پرداختن به انواع مشاغل بود که «کی تو» توانست در شمار یکی از بزرگترین نویسندگان موزون روس و آلمانی چون: «دن روت هار»، «جولس ورس»، «ساری جوملده»، «پودغال ازبست» رفته را به وجود آورد. آثار وی که هیچ یک پوششیه به دیگری نیست، «آلبر کاموه» در مقدمه‌ای که بر همین کتاب نوشته، گفته است: «موزون به «حاله برده» را بخوانم و از شدت تأثر به خود سخت گشاده لب و لبان می‌گشاید. کتاب‌هایی است که برای همیشه در خاطره‌ها باقی می‌ماند. برآین بی‌روزه، همه از چند کتاب می‌توان نام برد که دارای جنبه صمیمی است؛ از کتاب‌هایی که می‌توان یاد کرد که تحسین رشتین آبی را به همراه نویسندگانش به همراه آلبیور باشد که

و «آلبر کاموه» در مقدمه همین کتاب، درباره همراهان «Compagnons» یکی دیگر از داستان‌های وی نوشته است: «قرار می‌گیم «همراهان» را به نوعی داستانی «توانستوی» را دارد، توانسته تمام قلب بر آنکه بعضی کتب را منتشر کرد، هنر بزرگ و تحسین آبیور کی تو» در این کتاب نگاه صمیمی و رنگدستی برده را نشان می‌دهد، بلکه این اثر صمیمی است که روح پرست را آشکار می‌کند.»

لویی گی یو

# خانه مردم و همراهان

با مقدمه‌ای از  
آلبر کامو

ترجمه هادی جامعی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۵۸

برای محمد رضا زمانی

## فهرست

۵	.....	مقدمه
۱۱	.....	خانهٔ مردم
۹۹	.....	همراهان

## مقدمه

کم و بیش همه نویسندگان فرانسه که امروز معتقدند از رنجبران سخن می‌گویند، در میان خانواده‌های پولدار و سعادت‌مند متولد شده‌اند. این عیب نیست. در تولد پای تصادف در میان است. و من در این امر حسن و قبحی نمی‌بینم. فقط می‌خواهم به جامعه شناس، امر خلاف ترتیب و موضوع قابل بحث و مطالعه را یادآور شوم؛ وانگهی می‌توان برای بیان این تضاد کوشید. در دفاع از عقاید یکی از دوستانم، که اهل حکمت است: من هم معتقدم با سخن گفتن از چیزی که نمی‌دانیم سرانجام به آگاهی می‌رسیم.

آنچه می‌ماند اینست که انسان چه چیز را ترجیح می‌دهد. و من همیشه ترجیح داده‌ام شهادت دادن درباره بریدن گلوی کسی - اگر بتوان چنین گفت - پس از بریده شدن گلویش انجام گیرد. بطور مثال، فقر، کسانی را که با آن دست‌گیربان بوده‌اند، چنان نابردبار و متعصب‌بار آورده است که تحمل نمی‌کنند کسی، ناشناخته و ندانسته، از ناداری و بی‌چیزی سخنی بگوید. رنجبران، در مجلات و کتابهایی که از سوی کارشناسان پیشرفت و ترقی به رشته تحریر درآمده، به چشم قبیله‌ای نگریسته می‌شوند که عادات و آداب عجیب و غریب دارند و از آنان چنان حرف زده می‌شود که هرگاه رنجبران، برای اطلاع از میزان پیشرفت، مجال مطالعه این قبیل آثار را داشته باشند دچار تهوع می‌شوند. در این موعظه‌ها، این که بدانیم، مدح و تملق تنفرآور زنده‌تر است یا تحقیر زود باورانه، بسیار مشکل است. راستی مگر نمی‌توانیم سودجستن و به‌پستی و خواری کشاندن

۱. نمونه‌ای از آنچه کارشناسان پیشرفت درباره رنجبران (پرولتاریا) گفته‌اند، مثلاً رنجبران آزادی اندکی را که در اختیار دارند دوست ندارند. فقط آنان است که مورد علاقه آنان است. اگر نان نباشد، آزادی به چه دردشان می‌خورد؟ چه دنائتی!

«ای انسان کدام را ترجیح می‌دهی؟ آن که می‌خواهد بنام آزادی نان را از دست تو بگیرد؟ جواب، «اول به روی چه کسی باید تف انداخت؟»

آنچه را که مدعی دفاع از آن هستیم از خود دریغ داریم؟ باید فقر و مسکنت را دوبار دزد بزنند؟ من که چنین فکر نمی‌کنم. دست کم تکی چند به همراه واله (Valès) و دابی (Dabit) توانسته‌اند، زبانی را که شایسته این امر باشد بیابند، بهمین دلیل است که من آثار لویی گی‌یو را دوست دارم و می‌ستایم. زیرا او از مردمانی سخن می‌گوید که نه مدحشان می‌کند و نه تحقیر، و تنها عظمتی را که نمی‌توان از آنها گرفت، یعنی عظمت حقیقت را، به آنان باز پس می‌دهد.

این نویسنده بزرگ در مکتب ضرورت و احتیاج درس می‌خوانده است و یاد گرفته است که بی‌آن که تشویشی به خود راه دهد، درباره انسان به قضاوت بنشیند. و از همین راه به کسب شرم و آزرسی نایل آمده است که به نظر می‌رسد تقسیم آن در دنیای ما خوب انجام نگرفته است. و این امر او را مانع خواهد شد که از فقر دیگران نردبانی برای پیشرفت خود بسازد و بتواند از آن به‌عنوان موضوع جالب و شورانگیز بهره‌مند شود. دی. اچ. لارنس (D.H. Lawrence) اغلب بهترین خصوصیات خویش و بهترین خصوصیات کتابهایش را مرهون تولد خویش در میان خانواده‌ای از کارگران معدن می‌داند. اما لارنس و آنهایی که همانند او هستند باید بدانند که هرگاه بخواهند عظمتی به فقر بدهند، اسارت و بندگی همیشه، همراه آن، برآنت نخواهد یافت. آثار این دسته از نویسندگان برتر از خودشان مذمت و ملامت را در بر دارد و کتابهای گی‌یو از این وظیفه بزرگ نمی‌گریزد. از نخستین کتابش، خانه مردم گرفته تا نان رؤیاها (Pain des Rêves) و بازی حوصله (Jeu de Patience) همه شاهد وفای او به این عقیده است. فقر دوران کودکیش با رؤیاها و شورشهایش منبع الهام او در نوشتن نخستین و واپسین کتابهایش بوده است. چیزی خطرناکتر از این موضوع که خود مایه واقع‌گرایی آسان و نوحه‌سرایی بی‌هوده می‌شود وجود ندارد. اما عظمت یک هنرمند با وسوسه‌های سرکوب شده‌اش منجیده می‌شود. و گی‌یو که هیچ چیز را پیرایه حسن و کمال نمی‌بخشد، درست‌ترین و پخته‌ترین رنگها را به‌عنوان موضوع توصیف می‌کند و بی‌آن که هرگز در جستجوی مرارت برای خود مرارت باشد، توانسته است شرم و آزرسی را که موضوع کتابهایش است به سبک خویش ارائه کند. این لحن واحد و پاک، این آوای اندکی گرفته که خاطره هم هست، گواهی است بر فضایل سبک که فضایل خود نویسنده هم هست.

وسوسه در هم کوفته را وقتی می‌توانیم بهتر بسنجیم که ببینیم گی‌یو، مرگ کارگری را به‌عنوان تنها موضوع داستان «همراهان» برگزیده است. فقر و مرگ، خانواده‌ای را چنان نومید می‌کند که تا انسان نویسنده‌ای همچون کیتس

(Keats) نباشد، گمان نمی‌رود بتواند از آن سخن گوید. چنانکه گفته‌اند، به قدری حساس بود که حتی می‌توانست خود درد را لمس کند. این امر مانع از آن نیست که گی‌یو در این داستان که لحن داستانه‌های تالستوی را دارد (ایوان-ایلیچ در اینجا، کارگر بنا شده است) بی‌آنکه آنرا به پستی بکشاند یا عظمت ببخشد، بر تمامی سرسشق خود مسلط نباشد. در سرتاسر داستان لحن کلام یک بار هم اوج نمی‌گیرد. با اینهمه، من آنکس را مرد می‌خوانم که بتواند تا آخر کتاب را بخواند، بی‌آن که گلویش از بغض فشرده نشود. گی‌یو مثل همه ما خوب می‌داند که در مؤسسات زیبای شهرداریها تعرفه‌ای برای مرگ وجود دارد؛ که مرگ اسری تجملی شده؛ که در واقع انسان نمی‌تواند از آن برخوردار باشد. اما او در این باره سخنی نمی‌گوید، در داستان «همراهان» حتی یک بار هم نمی‌توان شکوه و شکایتی یافت. برعکس ژان کرنول (Jean Kernevel) بسیار خوشبخت و سعادتمند می‌میرد. در مقابل این شادی توصیف ناپذیر که تنها چند لحظه پیش از مرگ به او دست می‌دهد، او جز حیرت چیزی ندارد که ابراز کند. گویی این شادی در دستور جلسه نبوده است. آنگاه گفت: «مرا چه می‌شود؟»، «مرا چه می‌شود؟» در واقع بجز این چه داشت بگوید؟ خوشبختی حالی می‌خواهد که فقر مقدمه آن را از مرگ خاموش سخت‌تر می‌کند.

باری، اگر نوشته من سبب این تصور شود که گی‌یو فقط داستان پرداز فقر است این امر نسبت به او خیالنتی محسوب خواهد شد. روزی که ما با هم درباره عدالت و حکم و قضا صحبت می‌کردیم گی‌یو به من گفت: «کلید همه این چیزها درد است. به وسیله درد است که بدترین تبه‌کاران رابطه خودشان را با انسان حفظ می‌کنند.» و از زبان لنین می‌گفت، هنگام محاصره لنین‌گرا، آن زمان که می‌خواست زندانیان را در جنگ شرکت دهد، یکی از همراهان به اعتراض گفت: با اینها نه. لنین جواب داد: نه با اینها، اما برای اینها. و روزی از جانب دوستی گفت که استهزاء نشانه شرارت نیست و من جواب دادم نیکی هم نیست. گی‌یو گفت: «درست است که نیکی نیست ولی نشانه درد است، چیزی که انسانها هرگز به فکر دیگران نیستند.» من این سخنان را که وصف الحال نویسندگان هم هست به خاطر سپرده‌ام. گی‌یو همیشه در اندیشه درد دیگران است به همین دلیل است که پیش از هر چیزی داستانسرای درد است. تنفرآورترین بازبگران خون سیاه (Le sang noir) به دلیل رنج زیستن از چشم نویسندگان ایشان بی‌گناه شمرده می‌شوند. با وجود این بخوبی می‌توان پی برد که درد در اینجا به معنی نوییدی نیست. جلد خون سیاه نوار کاغذی نوییدانه‌ای داشت: «حقیقت زندگی این نیست که انسان می‌میرد، اینست که ذره ذره می‌میرد.» این کتاب جانسوز

ودلخراش که قربانیان تبعید و شکست را با بازیچه های فقر و فلاکت درهم می آمیزد، در فراسوی امید یا نومییدی جای دارد. ما همراه نویسنده در قلب سرزمینهای ناشناخته ای هستیم که بزرگترین داستان نویسان روس در صدد کشف آن برآمده اند. و در واقع کمتر نویسنده بزرگی هست که حتی یک بار هم شده به این امر پرداخته باشد. قهرمانان داستان، یکه و تنها، و در عین حال یکسان، به سوی سرنوشت می روند. آنها که آن سوی تبری و حجت جای دارند به چشم خواننده آشکارا دیده می شوند. و بین آنها و ما چنان شباهتی وجود دارد که ما آنها را باز می شناسیم. اما نویسنده آنها را بالاتر از ما قرار می دهد. دردی که از هیئت و وضعیت آنها در خاطر ما نقش می بندد بزرگ می شود و سرانجام به صورت نمونه در می آید؛ اینست نشانه بزرگ دلسوزی. هنر بزرگ گمی یو در اینست که از رنج روزانه تنها برای بهتر نشان دادن درد جهانی استفاده می کند. او قهرمانان داستان را متحد قهرمانان جهانی پیش می برد اما ابتدا آنها را از مراحل ناچیز حقیقت می گذراند. من تعریف دیگری از هنر نمی دانم و اگر آنهمه از نویسندگان امروز تظاهر به دور شدن از این نوع هنر می کنند، برای اینست که به تعجب و اداشتن آسانتر از اقناع کردن است. گمی یو این سهولت را از خود دریغ داشته است. علاقه کم و بیش آشفته اش برای قهرمان داستان، مقابله دور و درازش با قهرمانان پر جنب و جوش درونش طبیعتاً او را به سوی دشوارترین هنرها رهبری کرده است. برای من که دوباره کتابهایش را خوانده ام، تردیدی نیست که آثار هیچ کس قابل مقایسه با آثار او نیست.

من هنوز از خانه مردم، نخستین اثر گمی یو، سخن نگفته ام. هرگاه که این کتاب را خوانده ام، برآستی دلم گرفته ام. خواندن این کتاب برای من با خاطره ها همراه است. این کتاب پیوسته از حقیقتی بسا من حرف می زند که یقین دارم، به رغم استادان فلسفه و تاکتیک، نیرومندتر از امپراطورهای و روزهاست. حقیقت انسانی تنها که در چنگال فقر عریان چون در چنگال مرگ دست و پا می زند. «با شنیدن سوت لکوموتیو می دانست که هوا بارانی خواهد بود یا نه.» من این کتاب را آنچنان خوانده ام که جمله هایی نظیر این جمله، با اینکه اکنون کتاب را بسته ام، با من همراه است. این جمله ها شخصیت پدری را بر من آشکار می کند که خاموشیها و شورشهایش را از برمی دانم. او را که اینهمه گوشه گرفته است، می بینم که همچون دوران جوانی که با بهترین رفیقش به شنا می رفت به آغوش جامعه بازگشته است. این رفیق در خاطر ام جای گرفته است. هرچند به ظاهر بی تناسب به نظر می آید. اما او با آن غیبت خود در دل من زنده است. برای این در دل من زنده است که گمی یو در جمله ساده ای گفته است که پدرش او



را پس از رفتن به سربازی گم کرد بی آن که بتواند بداند این حادثه بر او ناگوار بوده است یا نه؟ نمونه هنر بسیار زیبای غیرمستقیمی که گی یو به وسیله آن به ما می فهماند که فقر قدرت عاطفی را که با آن بیگانه است تا چه اندازه از بین می برد. شدت فقر حافظه را کاهش می دهد و جهت دوستیها و عشق را سست می کند. هرگاه ترستان (Tristan) در ماه پانزده هزار فرانک بگیرد و در کارگاهی به سر برد آنوقت دیگر چه دارد به ایزو (Iseult) به گوید. عشق هم امری تجملی است. اینست حکم و قضا.

من نمی خواهم با عبارات آبدار این کتاب را که پیوسته در دلها طوفانی برمی انگیزد بازگو کنم. فقط می خواهم بگویم: ارتباط دیرینه ای با این کتابها دارم. این کتاب از آن کتابهایی است که بی آنکه از بین برود در خاطره انسان تغییر شکل می یابد. در هر حال بیش از بیست سال است که این کتاب دور از چشم نویسنده اش که از این چیزها چندان خبری ندارد به برخی دلها روشنی و نیرو می دهد. برآستی درباره چند کتاب امروزین، بدون دروغ می توان چنین سخنی گفت؟ و کدام یک از آثار ما هرگز خواهد توانست چنین فرصت پاک و پاکیزه ای برای تحسین و دوست داشتن نویسنده اش فراهم آورد؟ تقدیم به: پدر و مادرم

آلبر کامو

خانه مردم

تقدیم به: پدر و مادرم  
تقدیم به: رفقایشان و رفقایم،  
با یاد:

**لویی هینو،**

با یاد: پسرش که کشته شد

با یاد: لیسکونه که کشته شد

با یاد: لویی لوکوز که کشته شد

با یاد: شارل توماس—

که در اثر بیماری در جبهه جنگ مرد

با یاد: ارنست لوگرن

به یاد: همه رفقای

مرده یا زنده

حزب سوسیالیست سابق -

سرانجام پس از بدبختیهای بسیار و کلی سروکله زدن با این و آن والدینم توانستند ساکن سه اتاق زیر شیروانی کوچکی بشوند که بیرون شهر قرار داشت. خوشبختانه این اتاقهای زیرشیروانی پر از نور و روشنایی بودند. دوتا از آنها که تقریباً آبرومندتر بود روبه باغ استانداری بودند و از پنجره هایش می شد درختهای مربه فلک کشیده را دید.

یکی از این زیرشیروانیها را آشپزخانه کردیم. توی این آشپزخانه من و دوتا از خواهرهایم روی تختخوابهایی که پدرم خودش از تخته ساخته بود می خوابیدیم. یکی دیگر هم اتاق خواب پدر و مادرمان بود. این اتاق را می گفتیم «اتاق قشنگه» برای اینکه اثاثه قیمتی و زینتی خودمان را آنجا جمع کرده بودیم.

توی زیرشیروانی سومی نمی شد زندگی کرد، برای این که تنگ و دست پاد گیر بود. ولی ما روی پنجره اش که مشرف به صحرا و تپه های بکر و پر از سنگ بود و خانه همسایه مان آقای لومویل M. Le. Moil آنجا بود، خم می شدیم تا دخترش ژان (Jeanne) را که برای بازی به آنجا می آمد تماشا کنیم.

صاحبخانه صدای ضربه های چکش پدر را در زیرشیروانی قدغن کرده بود و پدر نمی توانست به پینه دوزی پردازد. پدرم می بایست در جستجوی دکان کوچکی برمی آمد.

دکان کوچکی، در گوشه میدان سن-ژاک (Saint-Jaques) و جاده پ... که از خانه ما هم چندان دور نبود- پیدا کرد. دکان خیلی کوچک بود و بازار و محله اش هم چندان رونقی نداشت.

با اینهمه پدرم می گفت: «چه شانسی بهتر از اینکه آدم همچو دکانی داشته باشه.»

میز کار پدرم کوتاه و مربع بود و رویش انباشته بود از وسایل کار و جعبه های کوچک آهنی و قالبها و سیخها. زیرمیز، در میان تکه چرمها که ما آن

را «سواد سوختی» نامگذاری کرده بودیم و برای سوخت زمستان نگاهداری می کردیم، تشتک چوبی پر از آبی بود که پدرم چرمها را برای خیساندن در آن می گذاشت. انتهای ذکه پر از کفشهای تعمیری بود.

در آن زمان افکار تازه‌ای میان کارگران و مخصوصاً میان جوانان راه یافته بود که آن را به دکتر ربال (Dr. Rebal) نامی نسبت می دادند که تازه آمده بود تا روزنامه لودنواش (Le Renouveau) را تأسیس کند. پیرمردها با تمسخر شانه‌هایشان را بالا می انداختند و می گفتند: «شما با این کاراتون، با این سندیکاتون از خنده روده‌برمون میکنین... جونم، اینا همه مربوط به سیاسته. آخه اشتباه میکنین که...»

در مدت چهل سال و اندی که پدر بزرگم، به پیشه همیشه خود سرگرم بود، هرگز نشده بود که کوچکترین تخریفی کرده باشد. او پیر و از کار افتاده بود. به پدرم می گفت: «دیگه چه سیخوای؟ آگه سریش بشی میفرستنت بیمارستون. بیمه هم که به دادت سیرسه.»

از تنها چیزی که می ترسید بیماری بود. همین قدر که می توانست کار کند و قدرت بازو داشت، کوچکترین شکایتی نمی کرد.

پدرم جواب می داد: «البته، ولی فکر نمی کنی آگه اونا دس به دس هم بدن اوضاع. روبراه تر میشه؟»

— بهه! خیال کردی! دنیا همیشه رویه پاشنه میچرخه، تونمیتونی عوضش کنی.

پدر بزرگ برای آقای ساریز (Saris) کار می کرد — کسی که به او مدال کار صادقانه داده بود. پدر بزرگ هم این مدال را قاب گرفته و به دیوار آویزان کرده بود.

— باباجون، آدم وقتی بالاسرش ارباب بدجنس نداره واسه چی شکایت کنه؟

— باباساریز حالا به تو احتیاج داره؛ بالاخره اون روزو خواهیم دید که بهت بگه بفرساین، خدا حافظ، دیگه کاری باهات ندارم.  
— خوب باشه! چه بهتر! منم میرم بیمارستان.

پدرم می خندید. از میان سبیل پرپشتش که به سبب افراط در سیگار کشیدن خرمایی رنگ شده بود، دندان کرم خورده اش پیدا می شد و می گفت: «تا وقتی که پابند این سزخرفات هستی، چاره‌ای نداری جز اینکه به اون اربابت فکر کنی...»  
معنای ارباب، برای پدر بزرگ یعنی کسی که همه کاره است. و ارباب کسی است که نزد دیگران از احترام بیشتری برخوردار است. چرا که ارباب به

آدم کار می داد و کارهم زندگی بود. سالهای سال بود که برای آقای ساینر خدمت می کرد؛ طوری که میان اربابش و کارمطلق هیچ فرقی قایل نبود. پدر بزرگ می گفت: «سیاستو ول کن بابا. این دکترو گمراهت میکنه. آخه واسۀ آدمی که سه تا بچۀ قدونیم قد داره و باهاس اونارو تربیت کنه، کی اومده که دنیارو سرسری بگیره جانم؟»

پدرم برای اینکه پیرمرد بیچاره را عصبانی نکند، جوابش را نمی داد؛ یا می کوشید حرف دیگری را پیش بکشد، ولی پیرمرد کفرش از این کار در می آمد: «تو. تو. تو. تو میگی! پدرت بیخودی میگه... ولی یه روز بالاخره می بینی که چطوری انگشت پشیمونیتو به نیش می کشی.»

به او خبر داده بودند که پسرش احتیاط نمی کند: «تو شهری مت شهر ما، آخه آدم باهاس بدونه که چطوری از خودش مواظبت بکنه. ولی پسر تو کلهش بوی قورمه سبزی سیده، از دکترو بال دفاع میکنه.»

پدر بزرگ با بی اعتنائی شانۀ هایش را بالا انداخته و در جواب گفته بود: — شماها اونو خوب نمیشناسین. یه آدم غد بتمام معنیه. خدا نکنه فکری تو کلهش بره، اونوخ هرچه درگوشش بخونی بیفایده س، مته یاسین تو گوش خر خوننده. تا خودش نخواد، هیش کارش نمیشه کرد.

۲

حوالی کلیسای بزرگ — جایی که شوانها (Les Chauans) از دو متر صومعه کمارملیتها (Carmelites) و صومعه بلانک (Blanc) دفاع کرده بودند — از خانه بابا ماریست (Maristes)، شهر یکپارچه خاکستری رنگ بود. هر روز طنین ناقوس کلیسا فضای آسمان را پر می کرد.

پشت کلیسای بزرگ، خیابانهای کوچک، نیمه تاریک و پرپیچ و خم، با خانه هایی قدیمی که از چوب ساخته شده بودند، محله ای را تشکیل می داد که محل زندگی کاسبکاران بود. آنجا محل سکونت دوره گردها و سمسارها و کارگرها بود. آن سوی این محله فقیرنشین، به طرف جنوب غربی، شهری تازه با دکانهایی بزرگ و قهوه خانه ها، گسترش می یافت، و کمی دورتر از آن ایستگاه راه آهن واقع شده بود که می شد به وسیله جاده گل آلودی که از عبور چرخ ماشینهای باری شیار برداشته بود، بدانجا رسید.

از نظر پدرم، این محله تازه، محله بیگانه ای در شهر بود. برای او شهر

عبارت بود از همان کلیسای بزرگ با خیابانهای کوچک و نیمه تاریکش، به به انضمام محله‌ای که تا اندازه‌ای از خیابان پومرن (Pommerin) دورتر بود، یعنی جایی که او دوران کودکیش را در میدان سن-ژاک گذرانده بود و این میدان امروزه محل کسبش بود، و نیز بلوارهایی که با وسعت محدودشان شبیه بیابان بودند؛ بلوارهایی خلوت که اشراف و کارمندان و کسانی که در آمد مختصر سالانه‌ای داشتند، در خانه‌های اشرافیشان—که از سنگهای خارا ساخته شده بود— در سکوت و آرامش زندگی می‌کردند.

او به عادات و رسوم شهر خود بخوبی آشنایی داشت. باگوش فرا دادن به سوت لوکوسوتیوها می‌توانست حدس بزند که چند لحظه دیگر، هوا بارانی خواهد شد یا نه.

وقتی صدای شلپ شلپ گالوش دختران بروسهری (Brosserie) را در گل‌ولای می‌شنید، می‌دانست که ساعت شش بعد از ظهر است. دختران خوش بنیه‌دهاتی—در حالی که سرشان با روسری سیاه پشمی درشت‌بافتی پوشیده شده بود— می‌آمدند و دسته‌دسته از جلو دکانش رد می‌شدند. آنها هر روز صبح از ده‌سجاور می‌آمدند تا در مقابل چهل‌شاهی پول در کارخانه کارکنند. و شب هنگام، در حالی که دست یکدیگر را می‌گرفتند و گاهی دست‌جمعی آواز می‌خواندند، به دهشان باز می‌گشتند. پدرم فریاد می‌کرد: «خانوما! سلام!»

آنها در حالی که قاه‌قاه می‌خندیدند، با مسخرگی جوابش می‌دادند و رد می‌شدند. پدرم به آسمان نگاه می‌کرد و به طرف آنها فریاد می‌زد: «خانوما! زودباشین، بارونتون میگیره‌ها...»

تمام زمستان، سقف آسمان کوتاه و مرطوب بود. طنین غم‌انگیز ناقوس، همه‌جا را می‌پوشاند و گاهی باد، سوت سمند کشتیها را بر روی شهر می‌پراکند و بخار تنیدی از جانب بندر، با بالای شهر پخش می‌کرد... وقتی طوفان برسی-خاست، همه شهر می‌لرزید. و طوفان دوسه روز ادامه می‌یافت و بعد باران سیل‌آسا باریدن می‌گرفت.

در چنین روزهایی پدرم از ساعت چهار بعد از ظهر چراغ دکان را روشن می‌کرد. کسی به دیدنش نمی‌آمد. به هنگام شب، وقتی که به خانه برمی‌گشت سرتاپایش خیس بود. مادرم دستهایش را به طرف آسمان می‌گرفت. پدرم می‌گفت: «چیزی نیست، طوفان متونمیترسونه. هوا بزودی خوب میشه. تا یه‌ماه دیگه می‌بینی پیرمردا از بیمارستان دراومدنند و زیر درختای بلوط سیدون سن ژاک چمباته زدن.»

اگرچه پدرم در شهری یکک و جیبی، احساس خفقان می کرد، ولی با اینهمه، هرگز حاضر نبود به هیچ قیمتی آنجا را ترک کند. حتی این اندیشه که برود و در شهر دیگری زندگی کند هم، در ذهنش راه پیدا نمی کرد.

در کجای این دنیای گل و گشاد می توانست بعد از ظهرهای قشنگ یکشنبه-های شهرش را پیدا کند؟ همه کوجه و پس کوجه های آنجا را وجب به وجب می شناخت. بارها شده بود که تمام شهر را گاهی با پدرش، گاهی با برادرش و گاهی هم با رفیقش آندره (André) — که بعد از خدمت سربازیش به پاریس رفته بود و از آن وقت به بعد دیگر خبری از خود نداده بود — قدم به قدم پیموده بود. هیچ جایی را بهتر و دوست داشتنی تر از شهرش نمی شناخت. حتی زمستانهایش را هم دوست داشت.

پیش از اینها، به هنگام تابستان، وقتی ساعت شش بعد از ظهر از کارش دست می کشید تا با رفیقش آندره به دریا برود و شنا کند، به چه می اندیشید؟ به پیشرفتهایی می اندیشید که می خواست به ثمر برسد. در جاده با هم مسابقه دو می دادند. در اتاقتک گمرک یا در سینه کش دیواری، لخت می شدند و با یک جست خود را به آب می انداختند. چون پدرم از دوستش بهتر شنا می کرد همیشه از ساحل خیلی دور می شد و با خنده از کنار منطقه های خطرناک رد می شد. آندره می ترسید...

باری، در برگشت از دریا هم — که در پایان دلپذیر روز انجام می گرفت — به آنچه که همیشه فکرش را به خود مشغول می داشت می اندیشید. چون آب دریا، او را فرزند و چابک و تردماغ می کرد، دیگر در تهیگاهش که بر اثر خم شدن مداوم بر روی میز کارش، درد می گرفت، احساس ناراحتی نمی کرد. برعکس، آنچنان خود را سبک و آسوده می یافت که احساس می کرد دلش می خواهد آواز بخواند. با عضلات نیرومندی که داشت خود را جوان احساس می کرد. بجز اینها دیگر به چه چیزی می توانست بیندیشد؟

چون بجز شهر خود، شهر دیگری را نمی شناخت آن را معیار همه چیز می دانست. در سن بیست سالگی بود که شهر خود را پر از جنب و جوش یافت. وقتی که پس از سه سال سربازی به شهر خود برگشت، تصمیم گرفت همانجا ماندگار شود. بسیاری از رفقاییش مثل آندره به پاریس رفته بودند. او چنین هوسی را در خود نپروراند، چرا که در شهر خود، خود را خوشنودتر می یافت.



چندین سال بعد بود که عروسی کرد و دید تازه‌ای نسبت به مسائل پیدا کرد. تصور می‌کرد که تغییر چندانی نکرده است. افکار تازه‌اش او را در جهتی کشانده بود که برایش شگفت‌انگیز بود. با اینکه در جوانی، یعنی زمانی که در جاده‌ها مسابقه دو می‌داد و برای رفتن به دریا، ناگهان از کارش دست می‌کشید، موقعیتی پیش نمی‌آمد که خود را بشناسد. حالا با شانه‌های پهن و بازوان نیرومند و قدمهای نرم و حساب‌شده‌اش سردی شده بود با خیره سربهای خاص خودش. سوی‌بور و شانه زده‌اش را با دقت تمام روی پیشانی صاف و بی‌چین خود می‌ریخت. ولی چشمانش دیگر آن نگاه آرام سابق را نداشت؛ بلکه برعکس نگاهی خشن و گاهی اوقات بلعنده و خشم‌آلود در آن موج می‌زد.

چیزی را که حالا چشم دیدنش را نداشت و او را آتشی می‌کرد این بود که: می‌دید شهرش روی انگشت تنی چند از بازرگانان و اشراف می‌چرخد، بازرگانانی چون لودن (Loden) پسر عموی ویکونت دوویورول (Viverols) و صاحب مقتدرترین کشتیهای بازرگانی و دوست آقای کرلر (Kerleer) سناتور، و مازه (Mazé) بازرگانان سیاهدانه، لوگراند (Legrand) و پارن (Parrain) بازرگان ماهوت، که با مشتریانشان چون زنجیری به یکدیگر بسته بودند و تشکیل یک طایفه ارباب و رعیتی را می‌دادند. کوچکتر از آنها مستمری بگیرها بودند که در رأس آنها شهردار بعنوان مرد سیاسی شهر شناخته می‌شد.

## ۴

پدرم از سپیده صبح که به دکانش می‌رفت، تا ساعت هشت و نهم شب مشغول بود و از کارش دست نمی‌کشید. رفقایش که ساعت هفت بعد از ظهر دست از کار می‌کشیدند، با خوردن عصرانه‌ای در حوالی دکانش، جان تازه‌ای می‌یافتند و برای دیدن او وارد دکانش می‌شدند.

پدرم روی کارش خم می‌شد و پیشانی‌اش به حباب سبز چراغ نفتی بزرگی که با پایه‌ای مسی فقط دایره وارگوشه‌ای از دکان را روشن می‌ساخت، می‌چسبید.

دوستانش، بی‌آنکه برای نشستن جای معینی را در نظر بگیرند، هر یک روی پشته کفشها، روی چهارپایه، یا روی زمین می‌نشستند. در زمستان، آنها شب‌نشینی با شکوهی، در همین دکه برگزار می‌کردند. چراغ نفتی گرمایش را به همه جای دکه پخش می‌کرد و این تنها موقعی بود که پدرم دیگر سرمای

احساس نمی کرد. روزهایی که هوا خوش بود، درد کانکک چهارطاق بازمی ماند. برای ورود به آنجا، پلکان کوچکی وجود داشت، که کسی نبود که حتی یک بار هم شده روی آن ننشسته باشد. پلو *Pelo* همیشه دوست داشت آنجا بنشیند. او کارگر گچ کار بود، و چون الواری بلند بالا و باریک اندام می نمود. سو و سبیلش پر بود از تکه های مدور کوچک گچ به هم چسبیده. او روی پلکان جلو دکان می نشست و پاهایش را به طرف پیاده رو دراز می کرد. لنگه های شلوار مخملی سفیدش کوتاه بود و می شد جوراب سرخ پشمی درشت بافتش را دید که روی نیم چکمه اش— که بر اثر آهک خورده شده و بد شکل بود— افتاده است.

ولی در فصل زمستان، مگر به حدس و گمان، نمی شد کسی را که از آن طرف شیشه رد می شد تشخیص داد؛ از رهگذران سایه هایی بر شیشه مه آلود می افتاد که محو بود. گاهی هم می آمدی از بیرون به گوش می رسید، ولی خیلی زود ضربه های چکش که بر چرم روی سندان کوبیده می شد، همه آنها را می پوشاند.

شب هنگام، سکوت آنچنان سنگین می شد که مردم محله، با نخستین ضربه های چکش برخورد می لرزیدند. ولی با همه این سروصداهایی که در نتیجه چکش کاری پدرم در دکانکک پدید می آمد، بحث و گفتگوی دوستانش ادامه می یافت، و هر وقت که صحبتها به جای حساسی می رسید، آنوقت پدرم چکشش را روی زانوانش می گذاشت و دستهایش را بغل می گرفت و سراپا گوش می شد. لوبراز (*Le Braz*) می گفت: «پلو فکر میکند که این روزا خیلی غم کارگرا رو میخورن. ولی جونم، اینا همه ش واسه انتخاباته، وختی خرشون از پل گذشت...» زورگویی لوبراز، پلو را به خنده می انداخت.

— لوبراز، تو یه عصبانی تموم عیاری...

...خیلیم زود جوشی میشی...

همینکه پلو شروع به حرف زدن می کرد، لوبراز که ریزه سردی خشک و جوشی بود، شروع می کرد به ورجه ورجه کردن. رگهای گردنش می جهید و به رنگی درمی آمد که کراوات منگوله دارش بود. کراوات آپیش باگرهی درشت به پیراهنش آویزان بود. با هر تکانی که به گردن خود می داد، سیب آدش چون جانوری زندانی از این طرف به آن طرف گلویش به حرکت در می آمد. از وقتی که به ورم حنجره مبتلا شده بود، صدایی دورگه پیدا کرده بود. وقتی که حرف می زد، دستهایش را در هوا تکان می داد. دستهایش آنچنان می نمود که گویی رنده بزرگیست، گره دار و زمخت و بی اندازه پهن. قیافه اش طوری بود که به نظر می رسید

درصد تهدید کسی است.

— تو خیالت رسیده، میخوان خرابمون کنن. با اونا همیشه کاری کرد.  
پلو گفت: «باهمه اینا، بالاخره اون روزو می بینی که بالای خیابون لورم  
(Lormes) واسه ما دانشگاه ساختن.»

لوبراز خندید و گفت: «درسته، به روزم می بینی که منم وارد اونجا شدم!»  
در کلام و خنده اش چیز تلخی چون خاطره یک توهین، یا یک حماقت  
موج می زد.

— لابد منظورت اینه که کارگرا از کنفرانسی که واسه لباس خانوما، یا  
واسه خوردن زیون انگلیسی، یا واسه هندوچین میدن، و اسمشو تربیت مردم  
گذاشتن، خوششون میاد، نه؟...

پلو جوابی نداد. لوبراز از سرگرفت: «اونا کسایی رو که آدم حساب  
نمیکنن ماییم، تازه بازم میخوان خرمون کنن و از سون سواری بگیرن.»

صدایش سخت بود. به یاد شوق و ذوق چند ماه پیش خود افتاد؛ که از  
خواندن مقالات دکتر ربال به او دست داده بود. لحظه ای که حرف می زد به  
نظرش رسید وزنه ای دارد رو قلبش سنگینی می کند. پدرم گفت: «لوبراز، منم  
مت تو بودم، ولی از اشتباه دراومدم.»

آنها به این حرکت برادرانه اعتقاد داشتند. به آنها وعده داده بودند که:  
«دانشگاه کارگری مت خونه مرده. همه میتونن اونجا برن و بیان و  
حرفاشونو بززن.»

— زکی! میدونی وختی دیدم شهردار، دکترمه زار (Mezard) اون  
سناتور پیر، و همه کله گنده ها دارن بین خودشون واسه دانشگاه رئیس انتخاب  
میکنن به خودم چی گفتم؟...

دستهای زمختش را دراز کرد و آنها را جلو پدرم از هم گشود و شانهاش  
را بالا داد و گفت: «گفتم فقط به کار سونده، و اون اینه که جمع بشیم و به کاری  
بکنیم.»

پلو گفت: «درسه، باهاس به کاری کرد. ولی تو اینهمه مردم فقط ماییم  
که باسی کاری بکنیم؟»

تیر به هدف خورد و این حرف در قلب لوبراز کاری افتاد. چهره اش  
منقبض شد و به چشمهای پلوزل زد.

— پلوا من نه به اونا کینه ای دارم نه به هیشکی دیگه.

بلند شد و سرجایش ایستاد و دستهایش را از هم گشود: «ولی بدون که...»

وختی که به اونا کینه دارشم اونوخ...»

وقتی که مادرم فهمید حزب سوسیالیست می خواهد تأسیس شود از پدرم پرسید:  
«فرانسوا (François) چه وضعی میخواد پیش بیاد؟»

پدرم گفت: «میخواد انقلاب بشه. امیدوارم که خیلی زود اینطور بشه.»  
مادرم دستهایش را به طرف آسمان گرفت. پدرم گفت: «مطمئنم که خیلی  
زود اینطور میشه.»

او از چه حرف می زد! آیا با این همه بدبختیهایی که ما با آن دست بگریبان  
بودیم این وضع تازه ای که می بایست در آینده ای نزدیک به وجود آید لازم بود؟  
— با این سه تا بچه هایی که داری؟

پدرم گفت: «بله! با این سه تا بچه هایی که دارم!»  
مادر سرش را با تأسف تکان داد: «تو لباس خودتو قاطی اونا کنی. تو  
خیلی جوش میزنی! اگه خبری بشه، اولین کسی که گیر بیفته تویی.»  
— واسه چی؟

— خبه! خودت بهتر میدونی که...  
پدرم به تندى جواب داد: «تو دیگه مداخله نکنی بهتره...»  
مادرم آه کشید: «فرانسوا، به من نیومده که نصیحتت کنم. خودت عقل  
کلی. نذار کار به جاهای باریکی بکشه.»  
— تو نترس.

پدرم بیخودی می گفت نترس. چرا که مادرم می ترسید و از ترس خواب  
به چشمانش نمی آمد. او احساس می کرد که همه اینها زیر سر دکتر ربال است.  
دکتر که چیزی نداشت از دست بدهد. بچه ای نداشت که بزرگ کند. ولی اگر  
شوهرش کار خود را از دست می داد آنوقت چه می شد؟

او که نمی توانست مانع شوهرش شود و در موقع خطر او را مخفی کند!  
به پدرم گفت: «خیلی از خود راضی هستی!»  
— درسه، من از خود راضیم و این غرورمه تا دم مرگ نگه می دارم کسی  
نمیتونه فکر اموازم بگیره.

وقتی که مادرم مشغول تهیه آش بود، پدرم برای گرم کردن پاهایش،  
توی آشپزخانه قدم می زد. مادرم گفت: «تا حالا دیگه این جور شو نداشتیم، از  
وقتی که این دکتر ربال اوسه اینجا، همه چی عوض شده»  
پدرم خندید: «اون آدم خیلی خوبیه. بدون اون و فابرت (Fabert) ما

همون بودیم که بودیم.»

مادرم نمی دانست فابر کیست. پدرم توضیح داد: «اون استاد دانشگاهه، یه دانشمنده. اون اولین کسیه که دانشگاه کارگریو روبراه کرده، اما همین که فهمید دس کی اوفتاده، خیلی زود زد زیرش و همه چیزو ول کرد. اون یه آدم ریزه و میزه س با عینک پرسی و ریش بزی. ولی وقتی حرف میزنه غوغاییه.»  
پدرم ورود فابر را به یاد آورد. شبی را به یسار آورد که لویی لوتیه (Louis Lautie)، لوبراز، باهییه (Bahier) مارلییه (Marlier) و چند نفر دیگر از دوستان در خانه دکترگرد هم جمع شده بودند و حزب سوسیالیست را تأسیس کرده بودند.

— آگه تو هم اونجا بودی می شنیدی که چه جوری حرف میزنه... اونوقت می فهمیدی... در حرفای فابر چیزاییه... چیزایی که...

— د کتره هیچی نمی گفت؟

— چرا... ولی میدونی؟

پدرم درمانده بود که چرا حرفهای فابر بیشتر از حرفهای دکتر در او تأثیر داشت.

— هر دو تاشون دانشمندن، یکی از دیگری کله دارتره. شاید حرفهای فابر درست تر باشه، ولی د کتره، اونم...

پدرم دستهایش را بلند کرد.

— چه میدونم، چی بگم...

وقتی که فابر سخنرانی را شروع کرد پدرم احساس می کرد از غم سنگینی که هر شب بر او فشار می آورد، رهایی یافته است. دکتر، آنها را وارد سالن بزرگی کرده بود که از آن بجای دفتر روزنامه اش استفاده می کرد. سالن بجز یک کتابخانه و یک میز دراز که رویش انباشته از کاغذ بود، خالی به نظر می رسید. دکتر به آنها گفته بود: «خوشحالم از اینکه به ندایم جواب دادین، از حالا دیگه از همدیگر جدا نمیشیم. تجربه ای که از روبراه کردن دانشگاه به دس آوردیم، راهمونو مشخص کرده. دیگه اونجا بر نمی گردیم. حالا تنها کاری که جلومونه، زیرو رو کردن همه چیزه...»

آنها خاموش و ساکت به حرفهایش گوش می دادند. لهجه جنوبیش شیرین و عمیق بود و حرکاتش حساب شده. دکتر می کوشید از بیان و اثبات کوچکترین نکته ای فروگذار نکند. اغلب در پایان هر جمله، چهره درازش در یک لبخند مات فرو می رفت. لبانش در زیر انبوه سیبل خاکستریش از هم گشوده می شد و چشمانش را از هم باز می کرد. دکتر می گفت: «میفهمین که... معلومه

که...»

فابر دیر رسیده بود. صدایش کمی مرتعش بود. زیر ریش بزی قهوه‌ای رنگش، لبهایش می‌لرزید. با حرکتی که با صبر و حوصله انجام نمی‌گرفت، عینکش را روی بینی خود محکم می‌کرد.

— دوستان حرکت کنین، جمع شین، تو این راه هیشکی نباید عقب بمونه. د کتر به پشتی صندلی تکیه داده و دستهایش را بغل کرده بود. گاهی لبخند می‌زد و با حرکت سر، حرفهای فابر را تأیید می‌کرد.

پدر در هر کلمه فابر، چیزی از افکارش را باز می‌یافت. قلبش تاپ تاپ می‌زد. با خود می‌گفت: «همینه... خودشه... آره درسته.»

پدرم نظیر چنین عقایدی را از پیش در خود یافته بود، ولی در بیان و انجام آن مهارت و زرنگی چندانی در خود ندیده بود. پدرم رو به مادرم کرده بود و گفته بود: «میدونی، فقط آدمایی ست فابر میتونن به کسایی ست تو بفهمونن چی به چیه، نه من.»

پدرم از تخیل خود بازگشته بود.

مارلیه، معلم قدیمی مدرسه، که به کار معامله می‌پرداخت، دستش را که از هیجان می‌لرزید روی شانه پدرم گذاشت و گفت: «ما با همیم، با هم نیسیم؟»  
پدرم برگشت و گفت: «از این ببعده...» و دیگر از هیجان صدایش شنیده نشد.

## ۶

ما، در اتاقهای زیرشیروانی، در نهایت تنگدستی زندگی می‌کردیم. پیشه پدرم چندان رونقی نداشت: او می‌بایست جان می‌کند تا لقمه‌ای نان به دست آورد. زمانی که از هر لحاظ دست ما تهی بود، شبها بعد از شام پدرم به دکانش برمی‌گشت. در این مواقع گاهی تمام شب را مشغول کار می‌شد و سپیده که می‌زد مادرم برای او قهوه می‌برد.

چون خواهرانم از من بزرگتر بودند و به مدرسه می‌رفتند، من بیشتر ساعات روز را با مادرم تنها بودم. زمانی که مادرم سرگرم کار خود بود، زندگی پسرعمو دوپاری (de Paris)، یا داستان غرق شدن داییم شارل (Charles) را در ماداگاسکار برایم تعریف می‌کرد. بعد از ظهرها، وقتی که کاری نداشت مرا به باغ می‌برد و می‌گذاشت روی علفها بازی کنم و بنشینم.

مادر بزرگم، اغلب به دیدن ما می آمد. او در سه کیلومتری بیرون شهر زندگی می کرد و با کار تعمیر چتر زندگی می گذراند. مادرم بارها از او خواهش کرده بود که بیاید و با ما زندگی کند، ولی او نپذیرفته بود. پدر می گفت: «مادرت میخواهد مستقل باشه، آزادیشو از دس نده.»

با اینهمه، مادرم هر روز از فکر اینکه او چگونه زندگی می کند، یا آذوقه ای برای خوردن دارد، خودش را شکنجه می داد.

— آگه می بینی که اون از زندگیش شکایتی نمیکنه، از رو کله شقیه.  
دیدن مادر بزرگ برایم پرتومر بود، و خیلی خوشحالم می کرد. او بزرگ و زورمند بود. همیشه سرراهش در جاده، چیزی می خرید و برایم می آورد.  
مادر بمحض ورود او هر خوردنی را که در گنجه داشت بیرون می کشید و برایش می آورد.

— باس یه لقمه بخوری.

مادر بزرگ سرپیچی می کرد.

— نه! آخه سیرم...

و سرانجام سر میز غذا می نشست و با اشتها می خورد، و مادرم در حالی که سرش را تکان می داد به تماشایش می پرداخت.

— چترهای زیادی رو تعمیر کردی؟

— ای! ولی این روزا تعمیر چتر چندون رونقی نداره.

— همه چی داری؟ هیچی نمیخواهی؟

— آره، آره! همه چی دارم.

مادر بزرگ شکایتی نمی کرد. مادرم آه می کشید: «خب بگو! هر چه دلت میخواهد بگو! خجالت نکش! حقیقتو بگو!»

— ولی ببین! خودتو واسه من ناراحت نکن.

اگر بعد از ظهرها دیر وقت می آمد عجله می کرد تا شب نشده به خانه اش برگردد.

— راهم دوره.

— آگه بخوای با ما زندگی کنی، فکر نمی کنم بد بگذره...

مادر بزرگ جواب می داد: «به!»

برای دیدن مادر بزرگ دم پنجره می آمدیم. با چشم دنبالش می کردیم. او بلند بالا و کشیده بود و با قدمهای محکم راه می رفت... دامن سیاه درازش روی زمین کشیده می شد و کلاه کوچک توری سفیدش در باد به لرزه در می آمد.  
ساعتی را که می باید خواهرانم آن (Anne) و لوییز (Louise) از

مدرسه برگردند، چراغ نفتی کوچکمان را روشن می کردیم. برای اینکه نفتش زود تمام نشود، روشنائیش را کم می کردیم، و از اینرو، چراغ آنطور که باید بخوبی همه جا را روشن نمی کرد. مادرم می رفت که سوپ را تهیه کند. او از فکر اینکه مادر بیچاره اش آن شب را غذای خوبی خورده است، غرق خوشحالی بود. پدرم تا دیروقت به خانه بر نمی گشت، وقتی هم که می آمد ما همگی در خواب بودیم...

۷

در آغاز کار تعداد آنها بیش از دوازده نفر نبود. دو ماه پس از جمع شدن به دور هم، تعداد آنها به چهل نفر رسید. به این جهت چشمان فابر از شادی می درخشید. — آگه با این عده کم تونستیم تو این مدت کم، این همه پیشرفت کنیم، تو فاصله دو سه ماه دیگه اصلاً غمی نداریم...  
دکتر تأیید می کرد و می گفت: «تو این راه نباید درجا زد، تبلیغ کنین، رفقاتونو بیارین.»

آنها بجز این به چیز دیگری نمی اندیشیدند. و وقتی کارگری به دکان پدرم می آمد، او به هر طریقی بود راهی پیدا می کرد و می پرسید: «ببینم، سندیکایی هستی؟»

اگر کارگر جواب می داد نه، آن وقت پدرم می گفت: «ببینم یه نفره میخوای چیکار کنی؟ اونا موذی تر از اونند که تو خیال میکنی. اونا نابودت میکنن. ولی آگه همه مون بتونیم شکلاتمونو بفهمیم...»

بیچاره کارگر در ساندۀ می شد. سرش را تکان می داد و می گفت: «خب معلومه، من که نمیگم نه...»

اغلب نتیجه این صحبتها با این جمله تمام می شد که: «آگه اونا بسو بپرن...؟ زئم بفهمه؟»

پدرم عصبانی می شد: «همه تون سروته یکک کرباسین. همه تون از زناتون حرف میشنفتن... فرمان میبرین...»

بسیاری از همسران کارگران آنها را از رفتن به سندیکا یا حزب منصرف می کردند و به آنها می گفتند: «بری با این پیشرفها چی کنی؟ اونا پولتو میخورن و مسخره تم میکنن... همینطور خیلیم راحت تری! عرقتو بخوری بیشتر دوست دارم تا بری با اونا.»



عرقخوری کارگران دشمن دیگری بود، دشمن مهیب و وحشتناک.  
لوپراز می گفت: «اول به حرفات گوش میدن، و مٹ خودتو عقیده پیدا  
میکنن، اما همینکه پشت کردن، دیدی یالله چپیدن تو عرق فروشیها.»  
آنها جریان را به د کتر گفتند: «خیلی از کارگرا یا از زناشون حرف میشتفن،  
یا میرن عرقخوری.»

د کتر بآرایی شانه های لاغرش را بالا انداخت و دستهای دراز و سردش  
را از هم باز کرد و گفت: «تربیت زنا، اونم تو طبقه کارگر، موضوعیه که کارسونه  
کند میکنه. باهاس حوصله داشت. من همیشه از اونا دفاع کردم، دفاع هم  
می کنم.» سپس افزود: «اونا زندگیشون خیلی فقیرونس. چقدر از زنایی که سرداشون  
ازشون حرف شنوی دارن، گمراه و لگدسال شدن، خدا میدونه...»

در حالی که دستهایش را به طرف جلو حرکت می داد سرش را برگرداند و  
گفت: «ولی الکل، بلای وحشتناکيه...»  
همه به حرفهایش گوش می دادند.

— تو این آب و خاک همه کاری شده. ضرر الکل تو این تیکه، از همه جا  
وحشتناکتره، چطوری میشه سباززه کرد. هیشکی غمی به خودش راه نمیده.  
شهرداری هم که کاری از پیش نمیبیره، البته معلومه که شهرداری اجازه همه  
کاری رو داره. ولی با اینکه تا حالا صدبار نوشتیم که کوچه های این شهر کثیفه و  
آبهاش آلودن، باز آبی از آب تکون نخورده. خب، ما داشتیم از الکل حرف  
می زدیم، هان؟ از سل هم، هان؟ بله، باهاس تصمیم گرفت، باهاس همه معروفه  
خونه های پشت کلیسا رو و همه خونه های آلوده رو آتیش زد. این باهاس  
جزو برنامه سون باشه. باهاس بخوایم بجای اینکه عموم روزو به کارای شخصی  
پردازن، یه کمی هم واسه همه کارکنن.

سکوت کرد. لبخند زد و سپس افزود: «خب! دوستان، ببینین... این یه  
موضوع خیلی جدیه... یه شهر باهاس توسط همه اداره بشه نه به وسیله چند نفر  
نفع طلب. این درس نیس که پول مالیات شهر صرف بارگیری کشتیهای «لودن»  
بشه که تو بندر بهش احتیاج دارن.»

رفقا همگی تکرار کردند: «نه، نه درست نیس.»

— باهاس از اونیه که برحق نیس دل کند. درسته که گفتن حقیقت تلخه،  
ولی این کار تنها شایسته کسیه که خودشو مرد میدونه. و منم چون این کارو  
می کنم، با پستی و خواری بهم حمله میکنن. شماها همه تون روزنومه ها را  
میخونین و از هوچی بازی ای که واسه من تو شهر راه انداختن خبر دارین. اونا  
منو متهم کردن که من ترسوام. میدونین واسه چی؟ واسه اینکه از زنا دفاع

می‌کنم. بهم می‌گن آتیش افروز...

همه به‌دکتر خیره می‌شوند و با نگاه‌های کنجکاو و متعجب به‌او نگاه می‌کنند. دکتر ناگهان پرشور و با حرارت می‌شود. و از سر می‌گیرد: «خب، باشه، عیبی نداره. من به آتیش افروزم. ولی بدونین که من با شناسایی و آگاهی که این آتیشو دارم روشن می‌کنم...»

همگی با کف زدنهای فراوان حرفهایش را تأیید کردند. دکتر برای برقراری سکوت با دست علامت داد و گفت: «سپمن باشین که اگه فقط همراهون باشین، دورتر ازینم میریم.»

آنان آماده بودند دورتر از آنجا، به‌جایی بروند که او دلش می‌خواست. او نوانسته بود اعتماد همه را به‌خود جلب کند. پدرم از خودش می‌پرسید چرا در این اولین مجمع، اندوه سنگینی احساس کرده است. یک آتش افروز! او که حرف درستی زده بود. حتی دوستان هم از روی غریزه با کف زدنهای فراوان خود — مثل اینکه در یک مجمع عمومی باشند — او را تأیید کرده بودند.

یکی گفت: «اون فرماندهه، اگه به‌او اعتماد کنیم کار ما پیشرفتش حتمیه.» آنها شتاب داشتند «کاری انجام دهند». می‌خواستند «خودی نشان دهند». شبی، پدرم هنگام برگشت از کمارش با خوشحالی خبر داد: «نونواها اعتصاب کردن.»

## ۸

مادرم از زمان عروسیش به‌بعد — بجز در دیدارهایی کوتاه که مدت آن از یک دعا و زانو زدن در جلو محراب، طولانیتر نبود — به‌کلیسا نمی‌رفت. او از اینکه نمی‌توانست وظایف معمولی یک مسیحی را نسبت به‌خداوندش انجام دهد، رنج فراوان می‌برد. البته شکایتی هم نمی‌کرد، چون از خودش دست‌کشیده بود.

وقتی که کودکی بیش نبودم، مادرم به‌من یاد داده بود که قبل از رفتن به‌رختخواب دعا کنم. من هم زیر لب فقط این کلمات را تکرار می‌کردم: «ای عیسی مسیح، ای مریم مقدس.»

سه ساله بودم که بین روس و ژاپن جنگ درگرفت. مادرم به‌من یاد داده بود که برای فلک زده‌هایی که در جنگ هستند دعا کنیم. هر شب پیش از خوابیدن، همراه او تکرار می‌کردم: «خدایا به‌این فلک زده‌هایی که در جنگ هستند رحم کن.»

... وقتی که نانوایا اعتصاب کردند، واقعه فوق العاده‌ای بوقوع پیوست. اعتصاب چیز معمولی و پیش پا افتاده‌ای نبود. مادرم که می‌دانست کارگران اصناف دیگر هم برای دفاع از نانوایا، به آنها خواهند پیوست، از اینکه پدرم هم همراه آنان در تظاهرات عمومی شرکت کند، سخت وحشت داشت. شبی که می‌بایست تظاهرات انجام گیرد، مادرم پدر را دید که با نگرانی از خانه خارج می‌شود.

پدرم ساعت هفت از خانه بیرون رفت، البته آنوقتها ساعت هفت هوا تاریک می‌شد.

مادرم لحافی را وصله پینه می‌کرد. و برای اینکه راحتتر آن را وصله پینه کند کف اتاق نشسته بود. ما همگی در آشپزخانه بودیم و به دستش نگاه می‌کردیم. لحاف، لحافی پهن با نقش چهارخانه‌های سبز و سرخ بود. مادرم در حالی که آن را وصله می‌کرد، برای ما حکایت می‌کرد که چگونه یک بار مادرش پای پیاده تاشربورگ Cherbourog سفر کرده است. لودیز پرسید: «شربورگ خیلی دوره؟»

— او! دخترک بیچاره‌ام، فکر می‌کنم خیلی دوره. یه روز صبح، نامه‌ای اومد که نوشته شده بود، برادرم هانری (Henri) مریضه، مادرم یه شاهی تو بساط نداش، این بود که پای پیاده راه افتاد بره اونجا. ولی تو جاده‌ها واستاد و از مردم پول خواست.

— پول؟

— بله، پول! ولی این چیزیه که هرگز در باره‌ش حرفی نزده. هانری رو پیدا کرد و بخوبی پرستاریش کرد. بعدش بازم پای پیاده راه افتاد و برگشت... — بعد هانری چی شد؟

— کسی چی سیدونه. اون آدم کله‌شقی بود، یهو می‌دید که غیبش زده. کجا رفته معلوم نیس. اونم مثل دایی اوگوست (Augaust) بوده که رفته بود تو معدن طلا. بعدشم یه نامه داده بود که بعله داره بر میگرده: «چیزهایی با خودم میارم که همه شماها رو خوشبخت میکنه.» بعدشم دیگه ازش خبری نشد که نشد، تا اینکه یه روز دوتا ملوان اومدند خونمون و گفتن که اون تو دریا غرق شده.

— پس طلاهاش چی شد؟

— لابد طلاهاشم باهاش غرق شده.

برای اینکه نخ را با دندان‌ش پاره کند و نخ دیگری را از میان سوراخ سوزن بگذراند، کمی مکث کرد و بعد افزود: «البته یه دایی دیگه هم داشتین. این

یکی برعکس اونا خیلی پول و پله دار بود و تو شهر دیگه ای زندگی می کرد.»  
— کجا؟

— چه میدونم. شاید تو ایتالیا.  
مادرم ناگهان بلند شد و به طرف پنجره دوید.  
— گوش کنین!

در حالی که به ما اشاره می کرد که ساکت باشیم، شش دانگ حواسش را ستوجه بیرون کرد. ما بی آنکه تکان بخوریم نگاهش می کردیم.  
سرا بغل کرد و روی لبه پنجره نشاند. «آن» و «لوییز» خودشان را به او می فشردند. خیابان تاریک و مرطوب بود. روی روی ما فانوسهای خیابان چون روشنایی شمع جز چند قدمی خود را روشن نمی کردند.  
همهمه ای در نزدیکی ما شنیده می شد.

— گوش کنین. حالامی بینیدشون، میخوان از زیر پنجره سون رد بشن.  
جمعیت زیر فانوس خیابان سوج می زد. پاهایشان در میان گودالهای آب می افتاد و شلپ و شلپ صدا می داد. فریادها و سوتهای سمندی که از جمعیت بر می خاست خوب شنیده می شد. مادرم گفت: «خدای من، چه اتفاقی میخواد بیفته...»

مادرم چشمش به یک پرچم افتاد.

— پرچمو میبینین؟ زود باشین، زود باشین دارن رد میشن.

— منم دارم پرچمو می بینم!

— پس، بابا کوش؟

— با اوناست، اوناهاش...

جمعیت با همان سرعتی که پیدایشان شده بود، ناپدید شد. مادرم فرزو چابک لحاف را از زمین برداشت و آن را روی میز گذاشت، و سپس سرا در آغوش گرفت.

— مامان!

با اینکه پنجره بسته بود، آخرین همهمه جمعیت از بیرون شنیده می شد.

— برده ها پیا خیزین... پیا خیزین...

بدین ترتیب بود که واقعه فوق العاده ای بوقوع پیوست. مادرم که وسط آشپزخانه بی حرکت ایستاده بود، شروع به زسزه کردن آهنگی کرد. به نظر می رسید در دنیای دیگری سیر می کند. چراغ نفتی را که گوشه سیز قرار داشت برداشت و آن را روی بخاری گذاشت. سپس میز را بطرف دیوار هل داد و دستم را گرفت. در حالیکه داشت این کارها را انجام می داد، مدام آهنگ رقص را زیر

لب زمزمه می کرد.

— یاالله لوییز، دستتو بده من...

لوییز اطاعت کرد.

— و تو، «آن» کوچولو، توهم دستتو بده به لوییز.

حالا چهار نفری دست همدیگر را گرفته بودیم. مادم در حالی که آهنگ را زمزمه می کرد ما را دور خود می چرخاند و به رقص در می آورد. و لحظه به لحظه آهنگش را تندتر می کرد.

— یاالله چراتندتر نمی رقصین... یاالله... ترالا... لالا... لا... رقص

کنین!

در حالی که خودش هم می چرخید شروع به خواندن کرد:

— وقتی که به رقص بیایند گدایان،

ژنده پوشان، ژنده پوشان،

فقرا،

لباسهای پاره، پاره،

از پیکرشان می ریزد.

و به رقص می آیند، دربادها،

ژنده ها

دستم را طوری محکم گرفته بود که دردم می گرفت.

— خیلی تند داری می رقصی ماسان... خیلی تند می رقصی...

— برقص...

— روزگار اغنیاء،

در چنین روزانی،

از من بی چیز بهتر است آیا؟

— یاالله!

— تندتر!...

— بازم یه دور دیگه...

می چرخم و می رقصم،

می روم و می آیم،

و باکم نیست، هر اسم نیست.

چون که چیزیم نیست،

تا از کفم بریایند...

در حالی که به نفس نفس افتاده بود از حرکت باز ایستاد. دیگر نمی-

توانستیم برقصیم. با چشمان پر از اشکش نگاهمان می کرد.

۹

مارلیه خودش را به درون دکان پدرم انداخت.

— فابریه داره تغییر جا سیده.

پدرم در حالی که گزن را روی پیشخوان می گذاشت و به چشمان مارلیه ذل زده بود گفت: «چی میگی؟»

مارلیه نشست. دامن پالتویش را روی زانویش کشید و صافش کرد: «از پهلو دکترا دارم میام. ماسورم کرده که به همه خبر بدم. فابریه فردا بعد از ظهر میره.»

پدرم رنگش پریده بود. مارلیه غمگین می خندید. پهنه صورتش به حرکت درآمده بود. از سرگرفت: «با کشتی حرکت میکنه. میره اونجا از سر شروع کنه.»  
پدرم جوابی نداد. به نقطه ای خیره شده بود. رو بروی مسافرخانه، عده ای مشغول بسته بندی صندوقی بودند. پدرم گزن را برداشت، ولی دستهایش می لرزید. با خشم گزن را روی پیشخوان پرت کرد و فریاد زد: «اوه، تف!» ایستاد و دستهایش را به طرف مارلیه دراز کرد: «حالا چی باهاس کرد؟»  
مارلیه شانیه هایش را تکان داد: «هیچ کاری نمیشه کرد.»  
از نو خاموش شدند. سرانجام مارلیه از جایش برخاست.  
— میرم به لوبراز و به بقیه هم خبر بدم. سعی کن یه تک پا پیش فابریه بری. دلش میخواد پیش از رفتن رفقا رو ببینه.

پدرم نتوانست کارش را از سرگیرد. از عصبانیت دستهایش از کار افتاده بود.

با خودش فکر می کرد: «خب، حالا چیکار کنیم. اینم نتیجه خوبی کردن! بیچاره اوسدکاری بکنه، خوبم مزدشو دادن و زار و ذلیلش کردن. شغلشو که از دست داد هیچ، رو اسمشم قلم قرمز کشیدن... آخه واسه چی؟ واسه اینکه با ماها بوده...؟»

خشمش آن به آن زیادتر می شد. وقتی به یاد می آورد که مارلیه گفته هیچ کاری نمی شود کرد، دیگر سرپایش بند نمی شد. «حالا باهاس تسلیم شد؟ اوه! یعنی اونا این قدر قوی هستن؟ پس همیشه هیچ کار مثبتی کرد...»  
ناهار که به خانه برگشت حالش منقلب بود. به مادرش گفت: «زود یه-

چیزی بده بخورم. باهاس برم فابرو ببینم. اون داره تغییر جا میده.»  
 مادرم فوراً ناهار او را کشید و پرسید: «تغییر جا؟ یعنی... دارن تبعیدش میکنن؟»

— بله، فردا باهاس حرکت کنه.  
 مادرم گفت: «اوه! خدای سن، این همونی نیس که همیشه ازش حرف میزدی و می گفتی سرد خوبیه؟»  
 — آره، خودشه!

پدرم باشتاب ناهارش را خورد. مادرم نالید: «چه اتفاقی میخواد بیفته! ببینم، اونو به دلیل سیاسی تبعید میکنن؟ مگه این تو نبودى که می گفتی یک دختر کوچولو هم داره؟»  
 — آره! یه دختر دهساله هم داره.

اوه! چه بدبختی بزرگیه... حالا باهاس چیکار کرد...  
 پدرم دیگر به حرفهایش گوش نمی داد. لباس پوشید و دوان دوان حرکت کرد.

۱۰

فابری خانه نبود. زنش در را بروی پدرم باز کرد و او را پذیرفت. او زنی ریزنقش بود، با پوستی قهوه‌ای رنگ. در حالی که لبخند می زد، دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «سلام!»

پدرم دست او را که به طرفش دراز شده بود گرفت و پرسید: «درسته؟ شما میخواین برین؟»

او چمدانهای بسته شده را که توی راهرو جلو دست و پای آدم را می گرفت به پدرم نشان داد.

— هائری رفته کامیون بیاره. فردا شهرو ترک می کنیم.  
 بیخیالی زن جوان، پدرم را متحیر ساخته بود. او مثل اینکه فکر پدرم را خوانده باشد گفت: «مارو دارن از اینجا بیرون میکنن، ولی ما کارمونو جای دیگه ای شروع می کنیم.»

پدرم فوراً— از اندوهی که صبح آن روز سراپایش را فرا گرفته بود— شرمنده شد و گفت: «خوبه! خیلی ام خوبه...»  
 زن فابری قهقهه خندید: «خب، معلومه که خوبه.»

و پدرم گفت: «جایی که شما دارین میرین، لابد بازم کنسای هسن که به او احتیاج دارن.»

از اینکه دریافته بود که او هر جایی باشد می تواند مفید باشد، ناراحتیش برطرف شده بود.

— مام با دکترا سونو ادامه میدیم.

در حالیکه از آن همه غم و اندوه به یکباره نجات یافته بود، با خیال آسوده از خانۀ فابر بیرون آمد. و همانطور که بسوی دکانش می رفت با خود فکر می کرد: «سنوباش! آخه فابر از اونایی نیس که آروم بشینه. جلو فکرای اونو میشه لرفت؟»

با خوشحالی فوق العاده ای که سبب حیرت مارلیه شده بود، کارش را از سر گرفت.

## ۱۱

کشتی ای که می بایست فابر را ببرد— با همه جزرومد دریا ساعت سه بعد از ظهر بندر را ترک می کرد. شب پیش رفقا تصمیم گرفته بودند فابر را بدرقه کنند. ساعت یک بعد از ظهر، عده ای که در حدود پنجاه نفر بودند، جلو خانۀ فابر جمع شده بودند و منتظر او بودند.

بسیاری از آنها، بی آنکه از سرکارگرهای خود اجازه بگیرند، کارشان را در کارگاه ول کرده بودند، و با این کار، موقع مراجعت، خود را با خطر اخراج از کار رویارو ساخته بودند. با اینهمه، در چنین موقعیتی، نمی شد غم این مسأله را خورد.

هر چند که در فصل بدی گیر کرده بودیم و هنوز زمین از یخبندان شب پیش سفت بود، با اینهمه خورشید از صبح نور و گرمای خود را همچنان بر همه چیز می تاباند. آنان برای رسیدن به بندر وقت زیادی داشتند. مخصوصاً روزهایی که هوا خوش بود و دیرتر شب می شد، فرصت انجام هر کاری برایشان بود. چون می ترسیدند که هنگام بدرقه فابر باران بگیرد، این بود که از خوب بودن هوا بی نهایت احساس خوشحالی می کردند. آنان اسیدوار بودند که مردم زیادی بیایند. مردم زیادی هم آمده بودند، بخصوص رفقای تازه که از گرد راه می رسیدند. عده زیادی نیز دم پنجره و جلو در خانه هایشان آمده بودند.

مدتی طول کشید تا دوستان از جلو خانۀ فابر عقب بروند و برای کاسیونی



که بکندی در حرکت بود راه باز کنند. لحظه‌ای بعد، سروکله فابر، به همراه زن و دخترش پیدا شد. مردم در حالی که فریاد می‌کردند او را دوره کردند.

— فابر! فابر!

چشمان فابر از اشک پر شد. دلش می‌خواست حرف بزند، اما کلمات شکسته در گلویش او را خفه می‌کرد. زنش او را بطرف ماشین هول داد، ولی پیش از آنکه بتواند قدسی به جلو بردارد، رفقا چمدانش را از دستش گرفتند و او را بر دوش خود سوار کردند.

— فابر! فابر!

— حرکت!

به راه افتادند. سادام فابر و دختر کوچکش سوار ماشین شدند، و بدرقه کنندگان نیز از عقب به اسکورتشان پرداختند.

پاسبانها ناگهان سر رسیدند. آنان از جهت مخالف می‌آمدند.

— یالله! یالله متفرق شین، عقب! عقب!

جمعیت ناگهان دستجمعی شروع به سرود خواندن کردند:

— این مبارزه است... تا آخرین نفس...

پدرم نزدیک فابر در حرکت بود. یکی از چمدانهایش را هم به دست گرفته بود و سرود می‌خواند. بدین ترتیب بود که آنها از برابر سوجی از جمعیت خموش و حیرت زده شهر گذشتند و به جاده‌ای رسیدند که به بندرگاه می‌رفت.

دوستان دیگری نیز به آنها پیوستند. آنها کارگران کارگاههای خارج از شهر بودند که دسته دسته به دیگران می‌پیوستند و گروهشان را متشکل می‌ساختند.

دکتر ربال در بندرگاه چشم براه آنان بود. نتوانسته بود در لحظه حرکت فابر، دم در خانه‌اش حاضر باشد. کارگران با دیدن او یکباره فریادهای شادی برآوردند: «دکتر! زنده یاد دکتر!»

جلوگشتی همدیگر را تنه می‌زدند. فابر بالای چلیکی رفت و شروع به صحبت کرد: «رفقا!...»

ولی صدایش در میان سروصدای چرخ و طنابها، و هزاران صدای دیگر بندرگم می‌شد.

— چی گفت؟

— نمیشنم.

— یه کم ساکت.

— شما باهاس با دکتر...

— شما چی؟

— سیگه از د کتر باهاس پیروی کنین...

۱۲

پدرم در دکانش بود که زنگ کلیسای بزرگ چهار بار نواخت، ولی او متوجه نشد که تا آن وقت روز حتی یک شاهی هم کاسبی نکرده است. چون از بیکاری حاضر به انجام هر کاری بود، لذا به طرف انتهای دکانک— که همیشه پشته‌ای از کفشهای تعمیری آنجا وجود داشت— رفت، ولی حتی یک جفت کفش هم برای تعمیر نیافت.

فکر کرد شاید یک جفت زیرصندلی یا جای دیگری قایم شده باشد، از اینرو همه جا را جستجو کرد، ولی چیزی نیافت.

از بخت بد دلش میخواست بخندد، ولی دستهایش را زیر بغل زد و با خود گفت: «خب، حالا باهاس چیکار کنم...؟»

هیچ کاری برای تعمیر در دست نداشت تا خود را با آن مشغول کند. روی چهارپایه نشست.

حساب و کتاب کارهایی را شروع کرد که از اول هفته انجام داده بود. یکی یکی مشتریانش را به نام بیاد آورد. با خود اندیشید: «یه جفت کفش واسه خانم کولین (Mme Colin) تعمیر کردم، یه جفتم واسه خانم لوآزو (Mme loiseau) ای که تو خیابون سن مارتن (Saint Martin) میشینه. پاشنه کفش آقای بو (M. Beau) میشه سه تا... خب دوشنبه چی؟ این هفته رو چقدر کم کار کردم...»

روز پنجشنبه بود.

خوب که حساب کرد دید سرتاسر آن هفته کاسبی کساد کساد بود. با اینهمه اسیدزیادی داشت که تا آخر هفته باز هم کسانی به او مراجعه کنند. اگرچه هنوز خیلی مانده بود تا فصل گدا بازار برسد، ولی او از روز دوشنبه بعد کار چندانی نکرده بود. با اینهمه، باز باد لگرمی کار کرده بود.

در سرش به جستجوی کسانی پرداخت که روزهای پیش برای آنان کفش تعمیر کرده بود. بکهو به یادش آمد چند نفری مشتری بودند که به او قول داده بودند که کفش برای تعمیر بیاورند، ولی تا حالا نیاورده بودند. با خود گفت: «پس آقای لورژا (M. Lorgeat) که قول داده بود کفشهای شکاریشو واسه تعمیر بیاور، چرا نیومد؟ و از آقای دوکورنی (M. de corneuil) هم چرا خبری

نشد؟»

از روز دوشنبه بود که کسی برای تعمیر کفش به او مراجعه نکرده بود. حالا هم یک شاهی کار در دست نداشت. چقدر شرمنده بود. چنین چیزی را در فصل گدا بازار هم به یاد نداشت، حالا چاره‌ای نداشت جز اینکه درد کانش را ببندد و دستهایش را بغل کند. ولی مگر می‌شد؟ بستن درد کان نوعی ورشکستگی بود و تحمل آن هم بسی دشوارتر. با وجود این، او که نمی‌توانست گوشه‌ای ساکت بنشیند و کاری انجام ندهد!

چاره‌ای نداشت جز اینکه بنشیند و وسایل کارش را پاک کند و آنها را منظم روی پیشخوان بچیند: ولی قدرت انجام این کار را در خود ندید، احساس کوفتگی شدیدی در تنش کرد. عاقبت از جایش برخاست، لباسش را پوشید و درد کانک را بست و رفت.

## ۱۳

پدرم همان ساعت به خانه برگشت. چگونه می‌بایست به مادرم خبر دهد که دیگر کاری ندارد؟ با خود گفت: «میرم پیش پدرم. بهتره واسه این موضوع باهاش حرف بزنم.» اما همین که وارد کوچه‌ای شد که به خانه پدر منتهی می‌شد، تغییر عقیده داد: «نه حالا به من بیگه خب تقصیر خودته، خودت اینطور خواستی.»

هر چند کمی مبهم، ولی بنا به یک پیش‌بینی درونی، از نخستین لحظه فهمیده بود که این بیکاری از کجا آب می‌خورد، و اینکه این بیکاری عادی نیست، بلکه از روی عمد است که برای تعمیر کفش به او مراجعه نمی‌کنند. می‌کوشید چنین اندیشه‌ای را که سبب ناراحتی خیالش شده بود، از خود دور کند: «نه، ممکن نیست یکی رو بخاطر مبارزه‌ای که در پیش داره، از تون خوردن بندازن.»

شب نزدیک می‌شد. یک ساعتی بود که توی خیابانها پرمه می‌زد. حالا دیگر وقتش رسیده بود که برای برگشتن به خانه تصمیم بگیرد. وقتی که مادرم او را دید لرزید. اندیشید نکند مثل روزی که با کارد چرم بری دستش را بریده بود، و ساعت شش به خانه برگشته بود، باز هم مجروح شده باشد.

- چی شده فرانسوا؟

پدرم گفت: «هیچی! خب برگشتم خونه دیگه.»

— واسه چی اینقدر زود؟

— خب کار نداشتم، برگشتم خونه دیگه... بهتر از اینم...

مادرم چیزی نگفت و به آشپزی پرداخت. پدرم گوشه‌ای نشست.

مادرم پس از لحظه‌ای از سرگرفت: «خب دیگه فرانسوآ، بناس کله تو با

فکر کردن خراب کنی. بالاخره واسه کار میان پیشت.»

پدرم جواب داد: «خیلی بدجوری شده، هیچ کارشم نمیشه کرد.»

من با خواهرانم با عکسهایی که با قیچی از روزنامه بریده بودیم، بازی

می کردم. پدرم نزدیک ما آمد: «کفشاتونو نشون بدین ببینم...»

پاهایمان را دراز کردیم.

تک تک کفشهایمان را آزمایش کرد و گفت: «کفشاتون احتیاج به تعمیر

داره... کفشای دیگه‌ای هم دارین؟»

— نه!

— باشه! خب، فردا مدرسه نرین... و، ماری (Marie) تو هم همینطور.

بعد رو کرد به مادر و گفت: «ببین، توهم کفشاتو نشونم بده تا وقتی که

بیکارم...»

مادرم یکجفت پوتین را که پاشنه‌هایش از بین رفته بود، به او نشان داد.

پدرم شانه‌هایش را بالا انداخت: «خب، فردا کلی کار واسه خودم روبه‌راه

کردم.» سپس خندید و ادامه داد: «مشتربای خوبی واسه خودم دس و پا

کردم...»

مادرم هم که می‌خواست به نوبه خودش خوشمزگی کرده باشد گفت: «اونم

چه مشتربایی!»

ولی جمله‌اش را با یک آه عمیق ناتمام گذاشت.

تنها بیکاری پدرم نبود که داشت مادرم را کلافه می‌کرد.

— تازه خیلی هم اسیدوار بود، بزودی برای تعمیر کفش کسانی به او

مراجعه کنند— بلکه نامه‌ای بود که بعد از ظهر همان روز به دستش رسیده بود.

صاحبخانه نوشته بود که کرایه خانه‌اش به تأخیر افتاده است. این صاحبخانه،

یعنی مادسوازل باپیه (Mlle Bapier) در نامه‌اش یادآور شده بود: «در حالی

که اجاره خانه‌تان هشت روز است که به تأخیر افتاده است، هنوز رنگ پول را

به خود ندیده‌ام. هشت روز دیگر هم مهلت می‌دهم، ولی اگر در عرض این

مدت نتوانید کرایه عقب افتاده را بپردازید، به دادگاه شکایت خواهم کرد.»

مادر باشتاب لباس پوشید و بدو به خانه مادسوازل باپیه رفت. پیردختر،

مادرم را در کفش کن خانه پذیرفت: «همش هش روز مادموازل، خیلی کم نیس؟... من که پولی ندارم.»

— خب نداری که نداری، باهاس از زیر سنگم شده پول گیربباری. تازه من که همه چی را تو نامه گفتم.

مادرم دیگر حرفی برای گفتن نداشت. ازینرو با خود زمزمه کرد: «درآمد شوورم که زیاد نیس...»

مادموازل باپیه با شنیدن اسم پدرم عصبانی شد، و خود را با شال خاکستری رنگش سفت و سخت پوشاند و فریاد زد: «آخه مردی که یهشی پول نداره، با سیاست چیکار داره؟»

در خانه پشت سر مادرم بسته شد. غمگین و پکر از اندیشه اینکه بزودی برای پرداخت کرایه عقب افتاده، همه وسایل خانه اش فروخته خواهد شد به خانه برگشت. خواست برای دیدن پدرم به دکانش برود و جریان را به او حالی کند. اما با خود گفت: «وقتی که خونه اومد، موضوع رو با او درسیون می گذارم.» ولی موقعی که مادرم دید او خیلی زودتر از حد معمول به خانه آمده و گفته: «دیگه کاری ندارم که بکنم»، جرئت نکرد درباره کرایه عقب افتاده با او صحبتی بکند. مادرم سرتاسر شب از حرف ما موازل باپیه به خود می پیچید و ناآرام بود: «مردی که یهشی نداره...»

## ۱۴

هشت روز گذشت ولی نه از کار خبری شد، نه از پول. هشتمین روز، خواهرم لوییز از مدرسه که به خانه برسی گشت یک بیست فرانکی سر راهش پیدا کرد. و در حالی که پول را میان انگشتان کوچکش می فشرد، شروع به دویدن کرد. قلبش می زد.

پشت سرش را پایید که ببیند «آن» دنبالش می آید یا نه. «آن» که دید لوییز خم شده و از روی زمین چیزی را برداشته و می دود، او هم شروع به دویدن کرد در حالی که فریاد می زد: «صبر کن!»

لوییز مجال ایستادن نداشت، از اینرو در حالی که خودش می دوید، به «آن» اشاره کرد که دنبالش بدود.

بالاخره باگونه هایی برافروخته به خانه رسید.

مادرم گفت: «دیوونه، واسه چی اینقد دویدی؟»

لوییز دست کوچکش را به طرف او دراز کرد و مشتش را گشود.  
— بگیرش.

مادر آن را از دستش گرفت و گفت: «خدای من! بیس فرانک؟»  
لوییز گفت: «پیداش کردم.»

— خدای من! خدای من!

مادرم بطرف در دوید: «فرانسوا! بیبا بپین.»

پدرم سر رسید: «چیہ؟ چی چی رو ببینم؟»

— لوییز بیس فرانک پیدا کرده.

چشمان لوییز داشت از شادی می درخشید. خودش را روی تک پاهایش  
باند کرده بود تا پول را کف دست مادر ببیند.

پدرم پرسید: «چی؟ بیس فرانک؟»

— نیگا کن.

پدرم پول را در دستش — که از قیر و چرم سیاه شده بود — گرفت.

پیشانیش چین برداشت.

— کجا پیداش کردی؟

— توی راه.

— از مدرسه که برسی گشتی؟

— آره.

— مطمئننی که کسی اون دور و برا نبوده؟

لوییز با سرش اشاره کرد که نه، و افزود: «از روزین پیداش کردم.»

«آن» هم از گرد راه رسید. نزدیک لوییز ایستاد. کتابها هنوز توی دستش

بود.

— تو هم اونجا بودی؟

— آره.

— کسی دور و برتون نبود؟

— نه، بابا!

پدر بطرف مادر برگشت.

— باید همین حالا اینو ببری بدی به صاحبخونه. شاید اینو فعلاً به عنوان

پیش قسط قبول کنه.

مادرم گفت: «باشه میرم.»

لباس پوشید و همان لحظه حرکت کرد.

«آن» کوچولو فریاد زد: «کجا داری میری ماما؟»

پدرم گفت: «داره سیره پیش مادسوازل بایبه. حالا برمیگرده...»  
«آن» بنا کرد به گریه کردن.

— واسه چی گریه میکنی؟

-- اون مامانو اذیت میکنه.

— اذیت میکنه چیه دختر... چی سیخواد با اون بکنه؟

پدرم به پنجره تکیه داد. کوچه خلوت بود. هنگام ظهر بود. «آن» آه عمیقی کشید. پدرم برگشت و پرسید: «تو دیگه چته؟»

— ممکنه بیاد؟

— کی؟

— ماسور اجرا.

— خفه شو دختر. اگه ماسور اجرا بیاد اینجا، دسشوست سوش میگیرم و از خونه می اندازمش بیرون.

«آن» از گریه کردن باز ایستاد. لحظه ای طولانی گذشت و پدرم رو کرد به ما و گفت: «گوش کنین، مادرتون داره برمیگرده.»

مادرم از پله ها بالا می آمد.

مادرم در حالیکه می نشست گفت: «نتونستم راضیش کنم. اینم پول. منو

از خونه بیرون کرد.»

پول را روی میز پرت کرد.

— همش همین؟ دیگه هیچی نگفت؟ باشه، امروز خودم به این پول

احتیاج دارم.

پدرم رنگش کاملاً پریده بود. دستهایش را زیر بغل گرفت.

— پس واسه سون نقشه کشیدن، ها؟

بطرف در اتاق دوید. مادر فریاد زد: «فرانسوا! فرانسوا!»

مادرم او را دید که وارد «اتاق قشنگ» شده و درون کشوی کمده، دنبال

چیزی می گردد. دردم فهمید که مقصود او چیست:

— فرانسوا میخوای چیکار کنی؟

— راحتم بذار.

— فرانسوا اونو بذار سرجاش.

مادرم سراپا می لرزید. پدرم هفت تیری در دستهایش گرفته بود و داشت

خشایش را آزمایش می کرد.

مادرم برای اینکه از بیرون رفتن او جلوگیری کند، در آستانه در قرار گرفت.

ولی پدرم او را به عقب هل داد و فریاد زد: «کاری به من نداشته باش!»

مادرم روی پله‌ها خود را پشت پدر پرت کرد. در حالی که گریه می‌کرد گفت: «— می‌خواود اونو بکشه! خداجون، رحم کن.»

۱۵

پدرم به‌خیم کوچۀ خلوت رسید. مادرم فریاد کشید: «واستا!»  
 آقای لومویل دم در آمده بود. تازه از سر میز غذا برخاسته بود و هنوز حوله‌توی دستش بود.

— آقای لومویل تورو خدا... بدوین... هفت‌تیرشو ورداشته داره میره خونه مادسوازل باییه...

آقای لومویل حوله را به‌طرفی پرتاب کرد. دکمه نیمتنه‌اش را انداخت و شروع به‌دویدن کرد.

— کاش بتونه اونو برگردونه...

تا دوتایی از خم کوچه ظاهر شدند، زمانی طولانی بر ما گذشت. آقای لومویل دستش را روی شانه پدرم گذاشته بود. رنگ چهره پدرم مانند رنگ چهره کسی بود که دچار فاجعه‌ای شده باشد. ما می‌شنیدیم که آقای لومویل می‌گفت: «آقا اینکه خوبیت نداره، باهاس برگردی خونه‌ت، هفت تیرتم باهاس بدی من...»

می‌کوشید هفت‌تیر را — که هنوز پدرم آن را در دستش گرفته بود — از او بگیرد. اما همینکه نزدیک ما رسیدند، پدرم گفت: «راحتم بذارین. می‌خواستم فقط بترسونمش.»

آقای لومویل دستش را گرفت. مادرم خواهش کرد: «فرانسوا، حرفای آقای لومویلو بشنو و برگرد خونه‌ت.»

پدرهفت‌تیر را در جیبش گذاشت و به‌خانه برگشت. بدون کلمه‌ای حرف به «اتاق قشنگ» رفت و در را به‌روی خود بست.

آتش درون منقل خاموش شده بود. مادرم آنقدر می‌لرزید که نمی‌توانست کبریت را روشن کند. صدای قدسهای پدر را می‌شنیدیم. مادر به‌ما پشت کرده و روی اجاق خم شده بود و ما حس می‌کردیم از اینکه چهره‌اش را به‌ما نشان دهد واهمه دارد. هر سه نفر سرپا او را دوره کرده بودیم.

آتش گرفت و مادر در میان دود کمرش را راست کرد و چشمانش را مالید و گفت: «آتیش گرفت. حالا غذاتون حاضر میشه.»



فوراً شروع به آماده کردن غذا کرد، ولی هنوز هم می لرزید. لوییز خواست به او کمک کند. ولی او که از گنجی بشفابی را برسی داشت، پارچی را که مادر خیلی دوستش داشت، سرنگون کرد.

مادر که به تکه شکسته های پارچ بر کف اتاق خیره شده بود گفت: «پارچ قشنگی بود...»

لوییز چهره اش را از شرم میان دستهایش پنهان کرده بود. مادر خم شد و شروع کرد به جمع آوری خرده ریزه ها!

— باهاس اینا رو زودگم و گور کرد که پدرت نبینه... پارچ قشنگی بود... داشتیم خرده ریزه های پارچ را در آشغال دانی می ریختیم که در زدند.  
— کیه؟

— منم. ژانت (Jeannette).

«آن» در را باز کرد. دختر کوچک آقای لومویل دم در بود. پله ها را یک نفس بالا آمده بود. و به همین جهت نفس نفس می زد. بایک دست پاکتی را در دست گرفته بود و با دست دیگر پیشبند گلی رنگش را— که در نتیجه دویدن تا بالای کمرش آمده بود— منظم می کرد.

گفت: «پاپا اینو فرستاده.»

مادر پاکت را گرفت و دخترک به دو رفت. مادر فریاد کرد: «ژان!

ژان!

ژان نمی شنید.

— حتی مهلت نداد که ببینم چی چیه تا تشکری بکنم. یا اگه جوابی لازمه، جواب بدم.

ما سطل آشغال و آخرین خرده ریزه های پارچ را وسط آشپزخانه ول کرده بودیم و به نامه ای که مادر جرئت باز کردن آن را نداشت نگاه می کردیم.

«آن» گفت: «بازش کن.»

— د ساکت شو...

سپس به میز نزدیک شد، و همینکه در پاکت را باز کرد دوتا سکه طلائی روی زمین افتاد.

— یا عیسی مسیح!

یکی از آن سکه ها تازیر میز غل خورد. همه به جستجویش پرداختیم. «آن»، پیدایش کرد.

— زود بده ببینم، یالله پدرتو صدا کن.

صدای قدمهای پدر را در «اتاق قشنگه» می شنیدیم. لوییز او را صدا کرد.

پدر آمد.

— فرانسوا، بیا، اینم کرایه خونه.

مادر پول را نشانش داد و گفت:

— بینم در نامه چی نوشته...

مادر همانطور که می خواند گریه می کرد. پدر نامه آقای لومویل را گرفت و خودش شروع به خواندن کرد و گفت: «بیش از اندازه فرستاده. بقیه شو باهاس پس فرستاد.»

— تو برو کرایه خونه رو بده بهش.

پدر بیرون رفت، و مادر دوان دوان به خانه صاحبخانه رفت.

همینکه سه تایی در زیر شیروانی تنها شدیم، بطرف پنجره ای که به صحرا و باغ آقای لومویل باز می شد، رفتیم. دیدیم که پدر و آقای لومویل وارد باغ شدند. آقای لومویل داشت گلها را به پدرم نشان می داد.

## ۱۶

بی آنکه از آمدن مأمور اجرا کوچکترین ترسی به خود راه دهیم به خانه برگشتیم. آشپزخانه گرم بود و عطر خوش سوپی که روی اجاق می جوشید، همه جا را پر کرده بود. حال و وضع خوبی بود. پنجره، بسته بود و روی شیشه اش بخار نشسته بود. پنجه خود را روی شیشه بخار گرفته کشیدم، با این کار خطوط روشنی روی آن پدید آمد که، از آنجا کوچه خلوت را تماشا کردم و دیدم عابری در کوچه نیست. سرمای سختی بود، و درختان قندیل بسته بودند. به یاد روز جشن می افتادم و به نخستین شادیم می اندیشیدم. هوای بیرون رفتن در سرم پیچید. البته اگر این کار را می کردم — با پوشیدن پالتوی سبز و کفش چرمیم — احساس سرما نمی کردم.

هوا تاریک می شد که فانوس روشن کن را، با پالتوی کلفت آبی رنگ و کلاهی که گوشه اش را می پوشاند، دیدم که جلو خانه ما توقف کرد و بلافاصله نوری کوچه را روشن ساخت.

نخستین باری بود که در محله چنین روشنایی را دیدم. جشن بود. از آن وقت به بعد، روشنایی همیشه برای من یادآور جشن بود. اگرچه به من گفته بودند که او یک فانوس روشن کن است. اما من با دیدن او و روشنایی، همیشه یاد روز جشن می افتادم و به نخستین شادیم می اندیشیدم.

وقتی که سوپ حاضر شد، پدر سر سفره آمد. لام تا کام حرفی نزد، کلمه‌ای هم نگفت. تمام مدت را کنار بخاری نشسته بود. مادر گفت: «بخور.»  
پدر اشتهای نداشت.

— میخوای چی کار کنم؟

— تا فردا صبر کن.

— فرداشم همینه.

صدایش از خشم می‌لرزید. مادر از جایش بلند شد.

— خوب، تا فردا صبر می‌کنیم.

با این حال پدر آن شب از خانه بیرون و به جمع کارگران رفت. دیر وقت بود که برگشت. دراز کشید و بلافاصله به خواب رفت.

صبح زود از خواب بیدار شد. وسایل کارش را در قفسه منظم کرد. این کار خیلی زود تمام شد. ساعت ده بود که لباس پوشید. دستم را گرفت و مرا به پارک برد. صبح سرد و خشکی بود. زمین سفت بود. مواظب ماشینها و خودش بود تا مبادا سر بخورد. بادی نمی‌وزید.

معمولاً وقتی که به پارک می‌رفتیم، پدر دربارهٔ همه چیز برای من توضیح می‌داد. او پرندگان و گلهایی را که دوست داشت به من نشان می‌داد. تا جایی که ممکن بود، از آنجا دریا را دید، می‌رفتیم و ساعتها به تماشای قایق‌های ماهیگیری می‌ایستادیم.

اما آن روز هیچ چیز از نظر او جالب توجه نبود، جز اینکه تا ظهر قدم بزنند، دل و دماغ هیچ کاری را نداشت.

در خانه، مادر با بقیه آنچه که از شب قبل مانده بود، ناهاری درست کرد. پدر با بی میلی چیزی خورد و به محض اینکه غذایش تمام شد روی تخت خواب دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

روزهایی که او به زندگی فکر می‌کرد کارش همین بود. اگر به نتیجه‌ای نمی‌رسید، دلش می‌خواست از شدت تأثر سرش را به دیوار بکوبد. حاضر بود به هر کاری تن در دهد، ولی از کار خبری نبود. اندیشه‌ای که بیش از همه شکنجه‌اش می‌داد این بود که می‌خواستند او را تنبیه کنند. غیر مستقیم داشتند به او حالی می‌کردند که بخاطر پول و کار و زندگی می‌بایست دست از افکار و اقدامات خود می‌شست. و این بیش از حد سبب عصبانیت او می‌شد. با خود گفت: «من که بردهٔ کسی نیستم.»

به او گفته بودند: «نباید با دکتر ربال معاشرت کنی.»

و جواب داده بود: «باهر که دلم بخواد معاشرت می‌کنم، و این به کسی

مربوط نیست.

— آگه از گرسنگی بمیری چی؟

پدرم ترجیح می داد از گرسنگی بمیرد ولی از افکارش دست نکشد. ترجیح می داد از گرسنگی بمیرد اما پیش آقای گه رن Guerin نرود و به او نگوید: «آقای گه رن یه کاری بهم بده.»

آقای گه رن ناظر خرج مدرسه سن — ژوزف Saint-Joseph بود. روزی به پدرم گفته بود: «آگه بخوای، واسه تو اینجا کار فراونه.»

در مدرسه سن — ژوزف یک پشته کفش تعمیری وجود داشت. ولی چطور می توانست به آقای گه رن بگوید: به من کار بده... روش نمی شد. از طرف دیگر چاره ای هم نداشت، کجا می توانست برود؟ رفقای بیکار او هم که حال و روزشان بدتر از او بود.

## ۱۷

در شهر بجز مؤسسه نیکوکاری، محل واقعی دیگری وجود نداشت که بتواند، به مردم درمانده کمک کند، تازه در نظر مردم آبرومند همین مؤسسه نیکوکاری جایی بود که فقط آدمهای لش و دایم الخمر می بایست به آن مراجعه کنند. همه اهالی شهر، نسبت به این مؤسسه نیکوکاری در خود نفرت احساس می کردند. بجز آنهایی که از شدت فقر آبرویی برایشان باقی نمانده بود و به دربوزگی و پستی افتاده بودند دیده نشده بود کسی به خواهران تارک دنیا سن — ونسان — دو — پل (Saint-Vincent-de-paul) مراجعه کند. اینان هم دیگر آنقدر محرومیت کشیده بودند که از هرگونه علایق انسانی بریده شده بودند.

هر روز صبح، حدود ساعت یازده، می شد آدمهایی این گونه را دم درسرباز - خانه دید که ته مانده یقلاویها را به عنوان صدقه درخواست می کنند. اینان غربنیهای شهر به حساب می آمدند و اگر گدایی هم می کردند پولی به آنها داده می شد.

عده ناچیزی هم از تهیدستان عادت کرده بودند که محرمانه دستگیری شوند. این عده به دیدار خواهران تارک دنیا یا زنان نیکوکاری می رفتند که برای آنها حواله نان، یا گوشت می آوردند. آنها بچه هایشان را برای نقد کردن این حواله ها، به نانوایی یا قصابی می فرستادند و از اینکه دیگران از راز آنها باخبر شوند به خود می لرزیدند. اگر به مرد بینوایی می گفتند که به او از طرف «مؤسسه»

کمک و حمایت می‌شود، دشنام بزرگی به او داده بودند. اگر چه ایقان کسانی جز کارگران خردسال یا کارگرانی که رغبتی به کار نداشتند نبودند، ولی با اینهمه چه کسی می‌بایست به آنان کمک می‌کرد؟

کارگران نسبت به این دسته از آدمها که بخاطر دریافت کمک به هر نوع خفت و خواری تن در می‌دادند، احساس حقارت کرده و با آنان بخشونت رفتار می‌کردند. ایقان با آن عده از رفقای که به خواری تن در می‌دادند تا صدقه‌ای بگیرند، حرف نمی‌زدند. حتی پرخوردهایی هم پیش می‌آمد که منجر به زد و خورد می‌شد.

مادر هم بنوبه خود در آشپزخانه فکر می‌کرد. نزدیک غروب بود که لباس پوشیده و چون هوا سرد بود شال‌گردن را دورگردنش پیچید و زنبیلش را به دست گرفت. این، از آن نوع زنبیلهایی بود که زنان شهری داشتند و برای بازار روز یکشنبه، از آن استفاده می‌کردند.

مادر زنبیل بدست از خانه بیرون رفت. هوا سرد بود و چیزی هم به شب نمانده بود. او تندتند می‌رفت. از شهر — که تازه چراغ دکانها را روشن کرده بودند — رد شد و به طرف بلوار رفت. وقتی که به بلوار رسید، کاملاً شب شده بود. تند رفته بود و دلش تاپ تاپ می‌زد. کمی ایستاد.

نفسی تازه کرد و به درخانه‌ای نزدیک شد و زنبیلش را کناری نهاد و زنگ زد. در باز شد. خانم پیری آمد و پرسید: «چی می‌خواین؟»  
مادر توضیح داد که «برای شوهرش که مدتی است بیکار است، دنبال کاری می‌گردد.»

خانم گفت: «بیاین تو.»

مادر وارد حال شد. کلفت پیری چراغ آورد. تابلوهایی بردیوارها آویزان بود. و در کف آن فرش بزرگی پهن بود..  
— شوهرتون چیکاره‌س؟  
— پینه‌دوزه.

— خب! واسا بینم میتونم کفش تعمیری پیدا کنم؟

حال را ترک گفت. کلفت گفت: «باشین.»

مادر دلش نمی‌خواست بنشیند. گفت: «خسته نیستم.»

کلفت گفت: «باشه! هرطور که دلت می‌خواد.»

مادر دوباره تشکر کرد. کلفت هم از حال غیبتش زد.

مادر بی آنکه جرئت تکان خوردن داشته باشد، سرگرم تماشای تابلوهای نقاشی شد. باخود می‌گفت: «چه آدمای خوشبختین» باز هم باخود می‌اندیشید:

«جای خوشبختیه که هوا خوبه، وگرنه، کجا جرئت می کردم، با کفشهای گل آلود، وارد اینجا بشوم؟» لازم بود چیزهایی پیش خود زمزمه کند تا از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری نماید. در دلش باخود تکرار می کرد: «زنک اولین دری رو که زدم، اولین دری که...» و سپس به بیست فرانکی که لوییز یافته بود و به محبتهای آقای لومویل اندیشید: «ای خدای بزرگ، خودت میدونی.»

ولی با اینهمه از لحظه ای می ترسید که در باز شود و سروکله خانم پیر با دستهای خالی، پیدا شود و بگوید: «هیچی پیدا نکردم... همه جاروگشتم.» آن وقت بایست چکار می کرد؟ می رفت و در همسایه بعدی را می زد؟ اگر آنجا هم ناو بدرفتاری می کردند چه؟  
در اتاق باز شد. خانم پیر وارد شد. کلفت که بسته ای را حمل می کرد دنبالش بود.

— بفرمایین. این پنج جفته. همه رو میتونین باهم ببرین؟

مادر باخود اندیشید: «خدای من! پنج جفت. خودت رحم کن.»

— خوشبختانه زنبیلو باخودم آوردم...

— اونو گذاشتین دم در!

— اوه! خدای من! بله.

کلفت در را باز کرد. زنبیل را برداشت و کفشها را درون آن گذاشت و آن را به طرف مادرم دراز کرد.

مادر گفت: «همه شون تو زنبیل جاگرفتن.»

مادر که قول می داد کفشها بزودی آماده می شود، از خانه بیرون آمد و

گفت: «خودم کفشارو واسه تون میارم...»

قلبش داشت تاپ تاپ می زد. میل داشت باخودش حرف بزند. احساس

می کرد دلش می خواهد در درونش گریه کند.

هوا تاریک شده بود. مادر زنبیل بدست، شتاب می کرد. گاهگاه که زنبیل

را تکان می داد و کفشها روی هم می غلتید به خودش می گفت: «جاشون امنه.»

دلش می خواست نگاهشان کند و دانه دانه آنها را بشمارد. باخود می گفت:

«خوشبختیه، خوشبختیه.»

«این کفشا چندین روز میتونه زندگیمونو روبراه کند. بعدشم دیگر

واسه تعمیر کفش میان. اینارو آگه ببینه چی میگه؟ حتمی میپرسه، با اولین دری

که زنگشوزدی؟»

در میان شال گردنش، احساس گرما می کرد، و زنبیل کم کم داشت برایش

سنگین تر می شد. ولی باز بدون توجه به چیزی، تندتند گام برمی داشت.

وقتی که به خانه رسید، احساس خستگی نکرد. وارد آشپزخانه شد. پدرم روی صندلی ای نشسته بود.

در حالی که زنبیل را کف اتاق خالی می کرد گفت: «بیا، اینم کار خیلی سنگینه.»

پدرم نگاه می به او انداخت و چیزی نگفت.

کفشها را از کف اتاق جمع کرد و بقیه ای درست کرد. مادرم اغلب اوقات آن لحظه را اینچنین برایم تعریف کرده بود:

— سشوش بود. وقتی که بقیه ش حاضر شد، اونو روسیز گذاشت و نیمتنه شو پوشید که بره دکون. تموم اون شبو کار کرد، ساعت چهار صبح بود که واسه ش قهوه بردم.

## ۱۸

بخت پدر باز شد و مردم کم کم برای تعمیر کفشهای کهنه به او مراجعه می کردند و حالا ماهها می شد که در کمال آراش بسر می بردیم. مادر از اینکه می دید توانسته است اندکی خود را از زیر بار بدهی آقای لومویل رهایی بخشد، احساس خوشحالی می کرد و می گفت: «هرچند نمیتونم همه شو به هو بدم، ولی بالاخره یه شی یه شی از خجالتش درمیانم.»

چون داشتیم به لحظه ای نزدیک می شدیم که می باید از زیر شیروانی کوچ کنیم، مادر در جستجوی خانه تازه ای برآمد. اما به هر جا که می رفت، یا به او می گفتند که ما مستأجر بچه دار نمی خواهیم، یا اینکه پیشه پدرم سروصدا براه می اندازد و صدای ضربه های چکش او سبب ناراحتی همسایگان می شود.

مادر دست از پا درازتر برسی گشت، اما هر چه به پایان مهلت نزدیکتر می شدیم نگرانی او هم بیشتر می شد. چون می دانست صاحبخانه مهلت بیشتری نمی دهد، شبها خواب به چشمش راه نمی یافت.

بدتر از همه وضع پدرم بود. چون اگر از زیر شیروانی کوچ می کردیم و به محل دیگری می رفتیم، او هم می باید محل کارش را ترک می کرد و زیر شیروانی، یا در خانه به کار کفافی می پرداخت. و سشویانش جز بزحمت موفق به یافتنش نمی شدند. با این حال پاخود می گفت: «بهه! مگه میشه حالا فصل بازار رواجیه، باید جلو رفت.»

فروردین بود. در میدان کوچک درخت تنومند بلوط گل داده بود و پیر-

مردان بیمارستان زیر سایه‌اش اطراق می‌کردند. درد کائیک تمام روز چهارتاق باز بود و آفتاب تا پیشخوان آن که وسایل و ابزار کار پدرم رویش چیده می‌شد می‌درخشید. از لحاظ کار و درآمد پدر چندان مناسب نبود که در چنان فصلی از سال اسباب‌کشی می‌کردیم. او می‌بایست سپیده‌زده آستینها را بالا بزند و تا شام در سکوت و آرامش کار کند. از اینکه می‌باید محله‌ای را که در آن رنج فراوان برده بود ترک کند، رنج چندان نمی‌برد، ولی اینکه محله آراسی را ترک می‌کردیم که ساکنینش او را می‌شناختند برایش تحمل‌ناپذیر بود. محله‌ای که با پیرمردان بیمار بیمارستان آن، ناقوس صومعه پلانک آن که طنینش خواهران مقدس را به‌نیایش می‌خواند، آشنایی داشت. و بیش از همه، نگران از دست دادن رفقای همدم خود بود. چرا که ممکن بود دوستان ازگشتن و یافتن او، و پله‌ها را یکی یکی بالا آمدن، به‌خود تردید و دو دلی راه دهند. در حالی که برعکس، در این ده که اگر رفقایش هم چیزی برای گفتن نداشتند، همینکه از جلویش رد می‌شدند، برحسب عادت هم شده سری به او می‌زدند و در آنجا توقفی می‌کردند. ولی اگر واقعاً حرفی برای گفتن نداشته باشند، آیا حاضرند باز هم همینطوری پله‌ها را یکی یکی بگیرند و برای دیدن او بالا بیایند؟

بخصوص که برای تظاهرات لازم بود همیشه همدیگر را ببینند. چرا که در زمانی نه‌چندان دور تظاهراتی براه می‌افتاد، و برای مدت یکسال شهردار انتخاب می‌شد.

مادرم وقتی که خواست به پدرم خبر بدهد که خانه‌ای پیدا کرده، سخت متأثر بود و کلمات برزبان‌ش جاری نمی‌شد. پدرم پرسید: «گفتی کجاس؟ کجاس؟»

مادرم از او خواست لحظه‌ای صبر کند و سرانجام گفت: «سیدونی فرانسوا، تو خیابون گره‌نویی (Grenouillère) پشت قهوه‌خونه فرانسه (Franchè)، تو حیاط...»

— تو حیاط؟

— آره. دوتا اتاقه تو طبقه اول. همی حالام باهاس جواب آره و نه را خبر بدم.

پدرم که دستهایش را به کمرش زده بود با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «از حالا دارم بعینه می‌بینم که هیشکی به‌خودش زحمت نمیده که بیاد اونجا دنبالم، اونم توتیه حیاط.»



— چرا نمیان؟ خیلی خویم میان. خیابون گره نوبی بر وسط شهره.  
 پدرم مکث کرد و گفت: «باتموم این حرفا، چاره‌ای نیس، باهاس قبول  
 کرد. هر کار دلت میخواد بکن. خونه مال کیه؟»  
 — مال آقای بوره (M. Buret) س.

— به اداره شم رفتی؟  
 — تو قهوه‌خونه بهم گفتن که باس آقای بوره‌رو تو شهرداری ببینم. منم با  
 یه جست خودسو رسوندم اونجا.  
 — اونم فوری قبول کرد؟  
 — آره، گفتش اگه قبول کنم حرفی نداره.

— باشه! پس باهاس قبل از اینکه ادارجات تعطیل شه بازم بری اونجا.  
 مادرم خیلی زود راه افتاد. وقتی که برگشت کار تمام بود. اگر دلمان  
 می‌خواست می‌توانستیم از صبح فردا اسباب‌کشی کنیم. مادرم گفت: «میدونی  
 فرانسوا، از اینکه بازم دارم به‌اون خونه برمی‌گردم واسم یه‌طوریه. یادته گاهی که  
 ازون طرفا رد می‌شدیم این خونه‌رو بهت نشون می‌دادم. من باپدر و مادرم کنار  
 همون خونه زندگی می‌کردیم.»  
 — راستی؟

لوویز پرسید: «ما به همون خونه اسباب می‌کشیم؟»  
 — نه لوویز، تو یه‌خونه دیگه‌س، اون خونه رویویی که بالاتر از قهوه-  
 خونه فرانسه است.

مادر تعریف کرد که وقتی که کوچک بود راه رفتن را در حیاط همان  
 خانه‌ای که ما می‌خواستیم آنجا زندگی کنیم آموخته.  
 گفت: «منتها اونوقتا توخونه از قهوه‌خونه‌خبری نبود. حالا دیگه همه‌چیز  
 عوض شده. اونوقتا ما تو طبقه دوم تو سه‌تا اتاق زندگی می‌کردیم. توهمین  
 خونه بود که شارل زد به‌دریاوردی رفت و هانریم به‌سفری رفت که دیگه ازش  
 خبری نشد. بیچاره هانری خیلی دوسم داش. خب، آخه من دختر یکی یه‌دونه  
 خونواده بودم. همیشه خدا ورد زبونشون بودم: آبجی جون بشین پیش من،  
 آبجی جون بشین اونجا، آبجی جون بشین اینجا... شارلم خیلی دوسم داش. همین  
 شارل بود که همیشه منو به‌گردش می‌برد. ولی هانری خیلی خوشگذرون‌تر از  
 اون بود که خودشو معطل من کنه. بیچاره پیر (Pierre) کوچولو! اون چار سال  
 بعد از من، اونم وقتی که هیشگی انتظارشون می‌کشید به دنیا اومد.»

خندید: «آره، دارم می‌خندم، ولی باور کنین وقتی که سرد کلی غصه خوردم.  
 آخه فکرشو بکنین، زمان، زمان جنگ بود. اونم جنگ سال هفتاد. تو این روزا

بود که پدرم منو می فرستاد شهرداری که آخرین اخبارو بخونم. منم پیر کوچولورو باخودم می بردم. به محل خبر که می رسیدیم بهش می گفتم: «پیر کوچولوجون، خم شو». کاغذ و قلمو باخودم می بردم. کاغذ و میداشتم پشت پیر کوچولو و اخبارو رونویسی می کردم...»

پدرم آه کشید: «وقتی که برسی گشتی خونه چیکار می کردی؟»

— آره، کاغذو می دادم به پدرم. اونم عینکشو می زد و کاغذو زیور و می کرد و می گفت: «اینو که همیشه خوندهش دخترم. خط تو آگه تو آفتاب بذارن راه میره...»

ما دلمان می خواست باز هم نقل می کرد و به حرفهایش گوش می دادیم ولی گفت: «دیگه باهاس رفت و خوابید.»

ما غمگین شدیم. و از اینکه می خواستیم فردا صبح به خانه سابق مادر اثاث کشی کنیم، همه چیز از یادمان رفت. و خیلی زود به خواب شیرینی فرو رفتیم.

## ۲۰

از پنجره خانه تازه خم شده بودیم و من از خانه روبروی چشم بر نمی گرفتیم. خانه ای که زردرنگ و شکسته بود، و آنچنان قدیمی بود که می شد از شکاف بام آن تخته کوبی سقفش را دید. خانه پوشیده از سنگ لوح بود، با پلکانی چوبی و طارمی وصله پینه شده ای به قسمت فوقانی راه داشت، و از آنجا به تالاری می رسید که تخته کوبی آن کرم خورده بود. گرچه آدمهایی مرتب از این پلکان بالا و پایین می رفتند، ولی آنان توجه سزا کمتر از خود خانه — با آن برج کوچک سفید و قدیمی اش که با پنجره ای بیضی شکل به عنوان استحکامات و دفاع از بیگانگان در انتهای حیاط خانه بنا شده بود — بخود جلب می کردند. این برج حالا به صورت ویرانه ای درآمده بود و کسی جرئت نمی کرد وارد آن شود، ولی سابق براین، زمانی که مادر دختر بود، در آن اتاق زندگی می کرد.

در وسط حیاط پراز سنگریزه، چاهی قرار داشت که رویش را با تخته پوشانده بودند. در انتهای حیاط، روبروی در ورودی، چسبیده به دیواری که رویش پوشیده از شاخ و برگ درخت انجیر بود، کولیا و غربتیاها، دواتاکک سیار مستقر کرده بودند. یکی از آن اتااکها دراز و سبزرنگ بود و سقفی کوتاه داشت و روی چرخ کامیونی قرار گرفته بود، و دیگری بلند و سیاه رنگ بود.

در این اتاقکها، کولیهها با پنج بچه قدونیمقدشان زندگی می کردند. مارت Marthe که بزرگترینشان بود، شانزده سال داشت. اولپ گنده و تپلی و پخمه بود. کوچکترینشان قنداقه بود و کسی برایش دل نمی سوزاند. کولیهها برای فروش خرت و پرت خود، اغلب به میدان یا به قهوهخانه فرانسه می رفتند. مارت هم با آنها کار می کرد، ولی بقیه بچه ها توی کوچه ها به بازی می پرداختند و مدام این طرف و آن طرف می دویدند. قنداقه که همیشه تنها بود، داد و فریاد راه می انداخت و صدایش اغلب اوقات به گوش می رسید. در این اوقات مادر از اتاق پایین می رفت و وارد اتاقک سیار می شد و برای قنداقه قنداق درست می کرد. یک روز، زن کولی مادر را غافلگیر کرد و در حالی که مسخرگی از لحنش می یارید گفت:

«بله؟! راستی که چه کار خوبی داری می کنی!»

مادر جواب داد: «باور کنین، بچه داشت از گریه می ترکید...»  
روزی نبود که سرو صدای دعوای کولیهها شنیده نشود. مادام فرانسه، همینکه دعوای آنها سر می گرفت از قهوهخانه اش بیرون می آمد. او زنی جا افتاده، موقر و لوچ بود، و غلیظ بزک می کرد. گوشواره های درازی هم به گوشهایش آویزان می کرد.

— او هو، این دعواتون تمومی نداره! بهتر نیس بجای اینهمه شروشور راه انداختن بیاین به استکونی بالا بندازین؟  
در حالی که می دانست این غائله را چگونه در مقابل یک ته استکانی... به پایان برساند، خنده خنده کنان راهش را می گرفت و می رفت...  
مادر ناگهان با فریاد به من گفت: «اونجا داری چیکار می کنی؟ اینهمه به حرفای مردم گوش دادی بس نیس؟ نمیخواهی برگردی؟ بیای اینجا؟...»  
مادر قدغن کرده بود که برای تماشای کاه پرکن پشتی صندلیها — که در طبقه پایین ما زندگی می کرد — پایین برویم. او کور بود. مردی بود چهل ساله، باریک و بلندبالا. اغلب در حالی که مشغول کار خود بود آواز هم می خواند:

— این یک مرثیه بود.

مرثیه سه بچه... کوچک.

مادر می گفت: «گوش کنین، داره مرثیه سه بچه کوچولورو میخونه...»  
کاه پرکن با صدایی شیرین و کشدار همچنان می خواند:

— مادر... مرد...

پدر عروسی کرد.

با یک... زن... بدجنس

که بچه ها را... کتک می زد.

ما برای اینکه مرثیه او را بهتر بشنویم، خودمان را از پنجره خم کرده بودیم. زمانی هم که هوا گرم بود او در اتاقش را باز می گذاشت.

— بریم پایین؟

— بریم...

از همه... کوچکتر،

یک تکه نان می خواست.

و ناگهان صدای مرثیه خوان، کشدار و سوزناک می شد:

— یک لگد به... شکم... کودک

او... را... نقش بر زمین می کند.

قلبم فشرده می شد. آهسته در را باز می کردم و به حیاط می رفتم. گاه پرکن

دم پنجره نشسته بود. آواز می خواند. سرش را به طرف آسمان گرفته بود و با

دستهایش گاهها را کش می داد...

— بزرگترینشان... او را... از زمین بلند می کند.

به او می گوید: «... ساکت شو.»

ما به گورستان خواهیم رفت...

مادرمان.. را... پیدا خواهیم کرد.

من، از ترس اینکه مبادا مرثیه اش را قطع کند، جرئت نمی کردم،

کوچکترین حرکتی کنم. ولی او توجهی به من نداشت و در سکوت ساعت سه

بعد از ظهر، با صدای ملایمش، مرثیه اش را دنبال می کرد.

— آنان در راه... ملاقات می کنند،

سییح... مقدس را؛

«سه فرشته کوچولو... به کجا می روید،

سه فرشته کوچک...»

برای هماهنگی با مرثیه، دستهایش را در هوا به حرکت در می آورد.

آنچنان در خود فرو می رفت که من تصمیم می گرفتم خودم را به او نزدیک کنم.

روی لبه چاه یا پله های اتاقک چرخدار می نشستم.

— ما به قبرستان می رویم.

تا مادرمان... را... پیدا کنیم.

از نو صدایش کش دار می شد. این بار، از ته حلق بود که گاه پرکن

مرثیه می خواند:

— بر. خیز.. ماری (Marie)

برای بزرگ کردن بچه ها،

پانزده سال... عمر دوباره به تو می‌بخشم.

۲۱

صبح یکشنبه مادرم به من گفت: «یاالله زودباش برو دنبال لباس بابت که الانه لازمش داره.»

من دوان‌دوان به‌خانه خانم هارسکویت (Horscouët) رفتم. او زن پاسبانی بود. چون درآمد شوهرش کافی نبود، به کار اتوکشی لباسهای مردم می‌پرداخت. مثل ما، در انتهای یک حیاط، پشت کلیسا، بالای دکان سمساری زندگی می‌کرد. حیاط پر بود از گنجه‌های کهنه و قدیمی و شمایل مقدسین که چوب قابشان را کرم خورده بود. هیچ‌جا نایستادم. از پله‌جلو‌خانه که به پله‌هایی سنگی منتهی می‌شد، بالا رفتم و یکرامت به‌اتاق خانم هارسکویت رسیدم. خانم هارسکویت گفت: «اوه! تویی؟!»

موهای خاکستری‌اش را — که وقت شان زدن آنها را نداشت، روی صورتش که از گرمای اتوها و از شدت کار برافروخته شده بود — ریخته بود. نیم‌تنه سفیدی را که آستینهایش توری بود، به تن داشت. من گفتم: «واسه لباسای پدرم اومدم.»

بی‌آنکه از کارش دست بکشد جواب داد: «یه کم بشین.»  
اتاق‌گرچه بزرگ بود، ولی خیلی گرم بود. روی اجاق، اتوها دورقوری چیده شده بودند. خانم هارسکویت مدام اتوها را از روی اجاق به‌سبز کارش نقل و مکان می‌داد. وقتی که اتویی را از جایش برمی‌داشت، آن را به صورتش نزدیک می‌کرد، گویی مشغول گوش‌دادن به چیزی است. باباها رسکویت از من پرسید: «لابد دویدی، هان؟»

او کنار اجاق نشسته بود و آرام‌آرام ناشنایی می‌خورد.

جواب دادم: «نه، او نقدام نه.»

خندید و جواب داد: «پس حالاحالاها باهاس منتظر بشینی...»

قهوه‌اش را که خورد از جایش بلند شد، و سیبیل‌هایش را پاک کرد و از زنش پرسید: «ژان لباسام کجاس؟»

خانم هارسکویت اتو را سر جایش گذاشت و رفت لباسش را از گنجه بیرون آورد.

— بیا، لویی... اگر ساعت هشت باهاس بری سر کارت، پس یه کم عجله

کن.

او جوابی نداد. و در حالی که غرغری می کرد لباسش را پوشید. دکمه هایش را بست و چپقی چاق کرد. در حالی که می رفت کلاهش را که پشت در، به میخی آویزان بود برداشت و حرکت کرد.

خانم هارسکوویت رو کرد به من و گفت: «ببین چه باخیال راحت پاشد و رفت؟ ولی من بیچاره باهاس تو این صبح یه شنبه هم جون بکنم.»

او همیشه بدقولی می کرد. اغلب، روزهای شنبه برای او کار می آوردند و سفارش می کردند که فردا می خواهند، او هم برای اینکه مشتریان را از خود نرنجانند قبول می کرد، ولی به وعده اش وفا نمی کرد.

خانم هارسکوویت گفت: «خب، البته تا وقتی که کار باعث خوشبختیه لباس از زیرش در رفت.»

در باز شد. الیزا (Elise) دختر جوان شانزده ساله وارد شد. لباس خانه به تن داشت، و سوهای قهوه ایش روی شانه هایش ریخته بود. به من گفت: «تو اینجایی؟... منتظر لباسی؟»

در حالی که کفش راحتیش را لخ لخ روی زمین می کشید به اجاق نزدیک شد.

— قهوه می خواهی؟

جواب دادم: «بی میل نیستم.»

— تو استکان بزرگ؟

— نه کوچیک.

توی یک استکان بزرگ چینی، قهوه داغی برای من آورد که آن را روی زانوانم گذاشتم.

— مواظب باش، داغه ها.

الیز هم با استکانی که روی زانوانش گذاشته بود، روی صندلی ای نشست که قبلاً پدرش همانجا نشسته بود، و مشغول خوردن صبحانه شد.

خانم هارسکوویت گفت: «همین الان لباس حاضر میشه، زیادم معطل نمیشی.»

من با عجله داشتم قهوه ام را می خوردم که خانم هارسکوویت یکباره کمرش را راست کرد و فریاد زد: «بیا! اینم لباسات!» بعد بسته لباسها را که هنوز گرم بود به دستم داد. «پنا کثیفش نکنی ها...»

من شروع به دویدن کردم، زیرا مطمئن بودم که مادرم منتظرم است. بالاخره او را که منتظرم بود، دم پنجره دیدم.

تا پدرم لباسش را بپوشد به دنبال بسته روزنامه به پستخانه رفتم که رفقای نانت (Nantes) هر روز یکشنبه برای ما می فرستادند. در برگشت، پدرم منتظر بود. با هم به سندیکای کارگری رفتیم.

بعد از کبابی درخواستها و کنفرانسها بود که شهرداری حاضر شده بود این محل را برای اجتماع کارگران در اختیار آنها بگذارد. آنها برای مسائل صنفی خود در آنجا جمع می شدند و به بحث و تبادل نظر می پرداختند.

محل سندیکا یک مدرسه قدیمی بود. دیوارهای مدرسه، ریخته بود، پنجره ها شکسته و پل کوبی آن از بین رفته بود. به وسیله در دولنگه ای که رنگ و روغن آن پوسته پوسته شده و بر پلکان چوبی ای باز می شد که تخته های آن پوشیده تر بود، می شد به اتاقهای آن راه یافت. این پلکان به سالن اجتماعات طبقه اول راه داشت و اتاق بسیار بزرگی بود. رفقا در ته سالن منبر خطابه ای کار گذاشته بودند. از همانجا بود که سخنران نطق می کرد. در همانجا بود که لوپراز نمایشنامه هایی را به نام تئاتر مردم اجرا می کرد. همسرایان کارگری هم همانجا بودند که به رهبری مارلیه سرودهای دستجمعی خود را می خواندند.

اما در سندیکای کارگری، مثل همه جای شهر، بجز انتخابات آینده صحبتی پیش کشیده نمی شد.

شایع بود که دکتر ربال (طبق یک پیش بینی) لیبرالها و رادیکالها را به ائتلاف و اداری سازد.

مارلیه گفت: «پس واسه این موضوع ما میتونیم امیدوار باشیم.» آنها همه خوشحال بودند. امیدواری آنها به آینده بر مبنای جلسه هایی که با هم داشتند از حد گذشته بود و در پوست خود نمی گنجیدند، فقط چند نفری از جمله پلو بودند که دست از انتقاد بر نمی داشتند.

روزی پلو با ورود لویی لوتیه فریاد زد: «اینم آقای شهرداره که وارد شده!»

همگی خندیدند. لویی لوتیه جواب داد: «واسه چی من شهردارم! چرا آقای پلو نباشه؟»

لوپراز گفت: «واسه اینکه تو بهتر از دیگران میتونی پشت میز شهردار خدمت کنی.»

و در حالیکه به طرف آنهایی که می خندیدند برسی گشت گفت: «شمام حالا حالاها سر کارتون نمیرین...»

— لوپراز، تو این حرفو قبول داری؟

— قبول که چه بگم، باهاس آخرشو دید. این آقایون از ما قویترند و با

یه ضربه میتونن مارو پس بندازن.

— با یه ضربه که زورشون نمیره.

مارلیه باقدی بلند و کمری که اندکی خمیده بود با سری که به زیر انداخته بود و خنده هم هنوز بر لبانش بود، پشت سر لوبراز ایستاد و از سر گرفت: «خب معلومه که با یه ضربه زورشون نمیره.»

لوبراز سری به تأسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «بالاخره می بینم که دکتر ربال تون چه شکلی شمارو میبازونه.»

ولی هیچ کس گوشش بدهکار این حرف نبود و آن را نشنید.

## ۲۲

مادر که خیاطی می کرد گفت: «نمیدونم چرا سرم درد میکنه و دستام میلرزه.»

پدر گفت: «خب، برو دراز بکش و استراحت کن. لابد تب داری.»

ولی مادر دراز نکشید، و همچنان مشغول خیاطی شد، تا اینکه از پای درآمد و صبح روز بعد بستری شد.

— فرانسوا، دیگه مردم، برو دنبال یه دکتر.

ساعت پنج بود که دکتر آمد. وقتی که مادر را معاینه کرد، گفت: «نترسین چیزیش نیس، فقط عفونت روده‌س.» به پدر قول داد که بزودی حالش خوب خواهد شد. در ضمن افزود: «البته آگه بیمارستان ببرینش بهتره. اونجا بهتر ازش مراقبت میکنن.»

مادر جواب داد اگر لازم باشد به بیمارستان خواهم رفت. دکتر هیچ چیز را از پدر مخفی نکرد و گفت: تیفوئیده. تا حالا شم خیلی معطل کردید، خیلی زود باید ببرینش مریضخونه.»

پدر پول نداشت که ماشین مناسبی بگیرد، ماشینهای معمولی هم که به درد نمی خورد. پس بدو به طرف شهرداری رفت، و تقاضای آمبولانس کرد، و کمی بعد همراه دو مرد که از کارگران اداره راه بودند و تخت روان دراز و تنگی را حمل می کردند، برگشت. روپوش تخت با چهارمیخ به چرخهای بلند آن کوبیده شده بود. آمبولانس هم معمولاً برای حمل و نقل مجروحین خیابانها و سیاه مستها مورد استفاده قرار می گرفت. وقتی که مادر آمبولانس را دید، لبخند تلخی زد، ولی چنان بیحال بود که برای گذاشتنش روی تخت روان مخالفتی نکرد. روی تخت روان دراز کشید و سرش را روی بالش آن گذاشت. به راه افتادند.



یکی از آنان تخت‌روان را می‌کشید، پدرم به نفر بعدی کمک می‌کرد که آسبولانس را راه بیندازد. من مانند سربازانی از جنگ برگشته، باسری بدون کلاه، و پایی بدون پاپوش، و کفشی پاره، و شلوار سرخی که میان بقچه رختهای کهنه پیدا کرده بودم، به دنبال آنها روان بودم. می‌باید از شهر می‌گذشتیم. تقریباً نزدیک نرده‌های بیمارستان بود که از برابر دکانک قدیمی پدرم رد شدیم. مادر توان آن را نداشت که با ما خداحافظی کند. پرستاران او را روی تخت روانی کشیدند و بردند.

پدر چند شاهی توی دست کارگران راه گذاشت، و آنها بلافاصله رفتند. موقع برگشت به خانه بود که همان آسبولانس را کنار پیاده‌روی جلو یک میخانه دیدم.

پدر لباسهای تازه‌ام را به تن و کفشهایم را به پایم کرد. ساعت شش جلو در مدرسه دخترانه بودیم.

دخترها از مدرسه بیرون می‌آمدند، خواهرانم وسط صف، بین دوستانشان سرگرم خنده و شوخی بودند، و فریاد می‌زدند.

همینکه ما را در پیاده‌رو دیدند، ایستادند. هرگز نشده بود که کسی دنبال آنها برود. فهمیدند که خبری شده است و بنای پرس‌وجو را گذاشتند: «مامان کوش؟»

پدرم گفت: «سادرئون یه کم مریضه.»

این خبر را هم من دادم: «اونو بردنش مریضخونه.»

اشکهایشان فوراً سرازیر شد.

— مامان چه‌اش شده؟

— عفونت روده‌ای گرفته...

پدرم دست آنها را گرفت و به راه افتادیم و گفتم: «بریم، اینقدر گریه نکنین، خیلی زود حالش خوب میشه. باهاس مادر بزرگو خبر کرد.»

از اینکه به خانه خلوت و تاریک خود برسی گشتم وحشت داشتم. در چنان ساعتی معمولاً مادر می‌باید در آشپزخانه بوده باشد، آتش روشن شده و چراغ نفتی روی میز یا گوشه‌ای از پیش‌بخاری در حال سوختن باشد. اما همینکه پدرم چراغ را روشن کرد، متوجه شدم که آشپزخانه در نبودن مادر تا چه حد خلوت و خالی است. آت و آشغال زیادی روی میز ولو بود. ظرف بزرگ آهنی که پر از ظرفهای کثیف بود، روی اجاق قرار داشت. لته‌ها روی صندلیها آویزان بود و جارویی هم به گنجه تکیه داشت.

پدرم حالش بهتر از ما نبود، دیگر از دل و دماغ افتاده بود. با آن

نیمتنه خاکستری و شلواری روز یکشنبه‌اش، آن هم در وسط اتاق، سبب تعجب ما شده بود. هرگز نشده بود او را با پیشبند آبی مادر، مشغول رفت و روب خانه دیده باشیم. گرچه هنوز کلاه را از سرش برنداشته بود، داشت آتش روشن می‌کرد. لوییز و «آن» هنوز دفتر و کتاب زیر بغل داشتند و هنوز هم اشک برگونه‌هاشان جاری بود.

۲۳

روز بعد، صبح زود، مادر بزرگ به خانه رسید. پدر که سرگرم کار بود گفت:  
«ماری مریضخونه‌س.»

مادر بزرگ فریاد کشید: «نه، غیرممکنه.»  
و پدر گفته دکتر را تکرار کرد و افزود: «دیشب بردیمش، تیفوید گرفته بود.»

مادر بزرگ بسته کوچکی را که توی دستهایش گرفته بود، روی میز گذاشت، و آهی کشید و گفت: «پس باهاش اینجا بمونم و تا او مدتش با شماها زندگی کنم.»

پدر گفت: «چی بهتر از این، هر وقت که می‌خواهی بری مریضخونه بچه‌هارم با خودت ببر، اجازه میدن که اونو ببینی.»  
ما در آشپزخانه ناشتایی می‌خوریم که او وارد شده بود.  
— اوه! مادر بزرگ.

ما سه‌تایی خودمان را در بغل او انداختیم.  
— خیلی خب! خیلی خب! بسه دیگه شیطونا...  
در حالی که مثل همیشه می‌خندید، ما را در آغوش گرفت، و «آن» همانطور که اشکهایش سرازیر بود گفت: «مامان مریضخونه‌س...»  
مادر بزرگ گفت: «به‌به! داری گریه می‌کنی؟ من می‌خوام باهاتون زندگی کنم... و... مادرتم خیلی زود برمیگرده...»  
اشکهای «آن» زود بند آمد.

— راسی میمونی؟

— آره که میمونم.

— یعنی همینجا باما می‌خواهی؟

— خب، معلومه!

— یعنی همینجا؟

— خب، البته که همینجا!

نمی توانستیم چنین خوشبختی ای را باور کنیم.

مادر بزرگ از سر گرفت: «یاالله، ببین تر و خدا اینجا چقدر شلوغ و بی-نظمه... باهاس کارو شروع کرد و هر چی رو سر جاش گذاش... شما دخترای بزرگم بهم کمک کنین ببینم. وقت به وقتم به دیدن مادرتون میریم...» کلاه توریش را برداشت و با دقت تا کرد و در کمند گذاشت و یکبار دیگر گفت: «یاالله!» سپس هر چیز را سر جایش گذاشت، ظرفهای کثیف را شست و به تهیه ناهار پرداخت...

کار می کرد و یک دم از حرف زدن باز نمی ایستاد. گاهی طرف صحبتش ما بودیم، گاهی هم وسایلی که لته شان می کرد. از ما می پرسید که چه ساعتی د کتر آمده بود و چی گذشته بود.

عاقبت گفت: «باهاس عجله کرد، و اگر می خواهیم ساعت یک بعد از ظهر جلو در سر یضخانه باشیم، باید قبل از ناهار لباسارو بپوشیم...»

وقتی که ظهر شد، همه چیز آماده بود و ما ناهار می خوردیم. پدرم گفت: «شماها خودتون برین من باهاتون نیام. من دیرتر، شب که شد میرم ملاقاتش...»

پراه افتادیم. مادر بزرگ دستم را گرفته بود. داشتند در بیمارستان را باز می کردند که ما رسیدیم. خواهر مقدس جلو ما آمد و اول داد زد: «چهار نفر!» مادر بزرگ شروع به آه و ناله کرد و بعد خواهر مقدس پذیرفت و گفت: «پس زیاد طولش ندینا.»

خواهر مقدس ما را از خیابان مشجر پر از شنی هدایت کرد تا به راهروی رسیدیم که صدای پساهایمان در آن می پیچید و نگران مان می کرد. از دوسالن گذشتیم. خواهر مقدس دری شیشه ای را باز کرد و ما خود را برابر تخت خواب آهنی کوچکی که مادر روی آن خوابیده بود، یافتیم.

او می خواست از جایش بلند شود. مادر بزرگ گفت که از جایش تکان نخورد بعد رویش خم شد و او را در آغوش گرفت...  
— خدای من!

خواهر مقدس لبخند می زد: «زیاد خسته ش نکنین...»

اتاق کوچک و سفید و پر از نور بود و بیش از چهار تخت ظرفیت نداشت،

مادر با صدای ضعیفی که بزحمت شنیده می شد گفت: «بیاین جلو.»

دستهایش روی ملحفه سفید قرار داشت و از تب و هیجان می لرزید.

چهره اش لاغر شده بود و چشمانش سوسو می زد. لباس سفید بیمارستان را تنش کرده بودند.

وقتی که خواهر مقدس رفت، مادر بزرگ پرسید: «ببینم ازت خوب پرستاری میکنن؟»

مادر با سر اشاره کرد که «بله». و به زن بیمار بغل دستیش اشاره کرد.

— فقط این نمیداره بخوابیم.

— کی؟

— این بغل دستی... تا صبح ناله میکنه.

و با صدای آهسته تری افزود: «بیچاره، خیلی بیمار...»

ما دست مادر را گرفتیم.

— درد داری؟

مادر گفت: «نه.» و لبخند زد و قول گرفت که زودتر برگردیم.

مادر بزرگ دستور داد: «هرچی که بهت گفتن همون کارو بکن، مخصوصاً

مواظب باش با فکر کردن خودتو اذیت نکنی، خیالت راحت باشه، تا تو برگردی

پیش بچه ها میمونم.»

خواهر مقدس برگشت و گفت: «وقت تمومه.»

مادر بزرگ گفت: «خب، دیگه بریم.»

و مادرش را تکان داد: «سیرین؟»

همه او را بغل کردیم. لحظه ای که مادر بزرگ روی مادر خم شده بود

تا او را در آغوش بگیرد، مادر درگوشی از او پرسیده بود: «کوچولوم... خیلی

گریه کرده؟»

## ۲۴

پدر هر روز هنگام ناهار به بیمارستان می رفت. همینکه از آنجا برمی گشت مادر-

بزرگ می پرسید: «خب چی شد! بهتر شده؟»

پدر با تأسف شانه هایش را بالا می انداخت: «همونطوره که بود!»

— خواهی دید فردا که ما رفتیم، خبرهای بهتری خواهیم آورد.

و بعد هر کس به کار خود سرگرم می شد.

ما بجز پنجشنبه ها، بقیه روزهای هفته حق ملاقات نداشتیم، حالا دیگر

راه را بلد شده بودیم و برای رسیدن به اتاق کوچک، بجز با خواهر مقدس با

کس دیگری کار نداشتیم. همینکه به تختخواب مادر نزدیک می شدیم، مادر بزرگ می پرسید: «بهرتر که شدی، هان؟»

— کمی بهتر شدم. ولی ملاقه های اینجا کثیفه، کسی هم تو فکر آدم نیس.

مادر بزرگ که با تأسف سر تکان می داد و کلاه توریش به لرزه در می آمد، می گفت: «لامصبای خدانشناس.»

در هر ملاقات، مادر می پرسید: «بچه ها خیلی اذیت میکنن، ها؟»

مادر بزرگ جواب می داد: «نه انه! اذیت چیه؟ بچه های خوبین.» و از سر می گرفت: «خودتو از این بابت ناراحت نکن جونم.»

مادر اغلب می نالید: «گرسنمه.»

و چون ما تکرار می کردیم که هنوز نباید چیزی بخورد، بدون آنکه حرفی بزند با راسی رویش را به طرف بالش برمی گرداند.

— یه کم دیگه صبر داشته باش... خیلی زود چاق میشی.

با شنیدن کلمه «چاق میشی» چشمانش از شادی می درخشید: «دکتر گفته؟»

— البته که گفته! اون وقت هر چی دلت بخواد واست میارم...

مادر خیلی تکیده شده بود، و شده بود پوستی و استخوانی.

مادر بزرگ می پرسید: «بغل دستیت چطوره؟»

— او! بیچاره کارش شده آه و ناله کردن. همهش ناله و زاری میکنه.

یک روز توگوش مادر بزرگ آهسته زمزمه کرد: «بیچاره داره از دس

میره.»

مادر بزرگ سرش را، به طرف تختخواب پهلویی — که درون آن بیمار با

چشمان بسته و بدون حرکت زیر ملحفه سفید دراز کشیده بود — چرخاند.

— میشنفه؟

مادر آهسته زمزمه کرد: «آهسته! بیچاره دیشب یه لحظه نخوابیده...»

— او! خدای من! بیچاره مادر مرده!

هر بار که پدر از ملاقات روزانه بیمارستانش برمی گشت، و پس از آنکه

خبر حال مادر را می داد، از او می پرسیدیم: «حال بیمار پهلویی چطوره؟»

پدر می گفت: «همونطوره که بود! فقط درد میکشه، و دیگه کسی هم ازو

پرستاری نمیکنه.»

در ملاقاتهای بعدی هم حالش توفیری نکرده بود. نزار و نالان بود که

بود. یکبار برای مادر پرتقال بردیم، و یکی را هم به او دادیم. او لبخندی زد

و خواست تشکر کند، ولی از بس که ضعیف بود نتوانست.  
پنجشنبه بعد که به ملاقات مادر رفتیم، آن زن دیگر را روی تختخوابش  
ندیدیم. مادر بزرگ که به تختخواب مادر نزدیک می شد پرسید: «آه! تموم کرد؟»  
مادر صلیب کشید: «بیچاره چه رنجی برد. دیشب حدود ساعت دوی نیمه  
شب تموم کرد صبح نشده بردنش...»

## ۲۵

مادر حالش خوب شد. هر روز کمی در باغ بیمارستان قدم می زد. ما اغلب به  
ملاقاتش می رفتیم. قاچاقی برایش سربا، شیرینی، میوه و گاهی یک بطری قهوه  
می بردیم. مادر می پرسید: «خیلی اینجا نگرم میدارن؟ آخه میدونین تو خونه  
خیلی کارا مولده که باید بکنم.»

اردیبهشت بود. به او گفته بودند: «آخرای ماه سرخص میشی.»

به آخرای ماه بیش از پانزده روز باقی نمانده بود.

— تا چشم بهم بزنی پونزده روزم تموم شده.

— خدا بکنه!

من گفتم: «سوق جشن تو خونه خودمونی مامان!»

مادر بزرگ گفت: «جشن اول ماه مه روسیگه.»

موضوع بحث توی دکانک پدرم، از مدت ها پیش مربوط به جشن اول ماه  
مه بود. دوستان می خواستند توی شهر رژه برونند. برای این کار قرار شده بود  
ارابه ای هم درست کنند.

— آگه حال زخم خوب شه شرکت می کنم وگرنه نمیتونم.

آنها جواب می دادند: «خب معلومه که خوب میشه...»

«مارلیه» هفته ای سه بار با همسرایان تمرین می کرد.

سرانجام به مادر اجازه دادند که چند روز به آخر ماه مانده، بیمارستان را  
ترک کند. ساعت پنج بعد از ظهر به دنبالش رفتیم تا او را به خانه بیاوریم. مادر  
برای اینکه نشان بدهد حالش چقدر خوب شده، پیاده به خانه برگشت؛ ولی مثل  
اینکه از گردشی طولانی برگشته باشد، بمحض ورود به خانه، روی صندلی افتاد.  
مادر بزرگ غذای سبکی آماده کرده بود. با ورود ما بر جنب و جوش و شادیش  
افزوده شد:

— خدا رو شکر که برگشتی!

همدیگر را در آغوش کشیدند. خوشحالی ما را حد و اندازه‌ای نبود. صبح فردا مادر بزرگ گفت: «خب، من دیگه می‌روم. میبینی که همه چی رو برآهه.»  
— می‌خواهی بری؟

— خب دیگه، تا یکی دویروز دیگه حالت از اینم بهتر میشه...  
مادر غمگین نگاهش کرد. دلش می‌خواست بگوید: «با ما باش» ولی نخواست مخالفتی کرده باشد و باعث نگرانیش بشود. مادر بزرگ گفت: «هوا که بهتر شه حال آدم بهتر میشه.»

ما بیهوده فکر می‌کردیم که ممکن است باز هم او را نگهداریم. به هیچ وجه رضایت نمی‌داد. و همانطور که گفته بود حرکت کرد و رفت. مادر مثل گذشته مشغول کار شد. بالاخره پس فردا صبح مادر بزرگ ترکمان کرد. تقریباً کمی بعد از رفتنش بود که جشن کارگری شروع شد؛ از اینرو بود که خیلی زود اندوه خود را فراموش کردم.

روز یکشنبه بود. پدر پیشاپیش حرکت کرد. ما به طرف باغ عموسی دویدیم: گروه‌های کارگری در حرکت بودند. شهر با تمامی آسپایش به آنجا آمده بود. در خیابانها کارگران موج می‌زدند. شهر مثل روزهای اعیاد مذهبی یکپارچه جوشش شده بود و مردم از پنجره خانه‌هایشان به تماشا ایستاده بودند. سنگ‌ریزه‌های باغ زیر پای مردم به صدا درمی‌آمد. نور آفتاب از لابلای برگ درختان بزرگ می‌لرزید. ساعت ده صبح بود.

غریب‌سرودهایشان را می‌شنیدیم اما خودشان پیدا نشده بودند:  
— زنده باد،... اول ماه مه، روزمان.

برادران،

تلخکامی برکنده خواهد شد،

همچون تلخ‌گونگی زمستان، در لطافت بهاران.

جشن کارگری،

امیدمان را خواهد ساخت، شکوفان.

بر انبوه جمعیت لحظه به لحظه افزوده می‌شد. مادر گفت: «بیاین بچه‌ها!»  
دسته موزیک نمایان شد. پشت دسته موزیک، پرچم سرخ‌رنگی با سنگوله‌هایی طلایی رنگ پیدا شد. رویش نوشته شده بود:

«کودکان کارگران»

دوستان کوچک ما با لباسهای روز یکشنبه در صف بودند و با رهبری لوبراز سرود می‌خواندند:

در قیام سپیده دم

تو برخواهی خاست

با دوستی و برادری

صف کودکان کارگران رد شد. پرچم بزرگ و در اهتزاز کارگران پدیدار شد. پلوقه بین دوستانش احاطه شده بود، با غرور پرچم را حمل می کرد. دکتر در جلو صف بود.

همه آنهایی که معمولاً در خانه می دیدم، آنجا جمع بودند: «پی یو» چاپچی، «کالوز» گچکار، «که نیک» بستچی (که شانه هایی پهن و سیبیلی پر پشت داشت)، «باهیه» ی حسابدار (که رنگش مات و خسته بود)، و کارگران راه آهن. همه سرود می خواندند. در بین آنها زنها هم دیده می شدند.

سرانجام ارابه پیدا شد. این ارابه سرخ و طلایی رنگ شده بود و هم رنگ پرچم کودکان کارگران بود. چرخهایش را با گل آراسته بودند. آهسته آهسته پیش می رفت. در قسمت جلو ارابه، دو آهنگر، مانند دو دختر زیبای جوان بالباس سفید و عصایی طلایی به دست — درست مثل اینکه به تنه درختی تکیه داده باشند — به سندان تکیه داده بودند. مادر گفت: «چقدر قشنگه! بچه ها زود دنبالم بیاین پایین...»

از میان جمعیت راه باز کردیم و توانستیم خودمان را به صف کودکان کارگران برسانیم و داخل صف آنها بشویم. آنها سرود می خواندند، ما هم با آنان تکرار می کردیم.

## ۲۶

صبح روزی در تمام شهر چوافتاد که شبانه دسته ای از خرابکاران وارد سرباز-خانه شدند و به درو دیوارش اعلامیه چسباندند و تراکت هایی پخش کرده اند. از روی همین شایعه گفته می شد که هویت سجرمین شناخته شده و در صدد دستگیری آنان هستند.

مادر که در بازار خرید می کرد این خبر را شنیده بود. خریدش را ول کرد و با عجله به خانه برگشت. شب قبل پدر خیلی زودتر از معمول بیرون رفته بود. چون نگفته بود که کجا می رود، مادر خیال کرده بود که به مجمعی دوستانه رفته و از طرف پلیس و ژاندارسری مورد تعقیب قرار گرفته است. از طرفی روزنامه ها هم با آب و تاب به این موضوع پرداخته بودند.

همینکه مادر به حیاط خانه وارد شد، صدای چکش کاری پدر را — که



صدایش همه جای خانه طنین انداخته بود— شنید. آه عمیقی کشید. پدر که از دیدنش متعجب شده بود، همانطور که چکش را روی زانوانش می گذاشت پرسید: «واسه چی اینقدر زود برگشتی؟»

ساعت هنوز ده نشده بود. مادر زنبیل را کنارش گذاشت و همانجا نشست. — شنیدی تو شهر چه خبره؟

پدر باخنده گفت: «خب معلومه که شنیدم.»

مادر باورش نمی شد که ممکن است او هم خبر داشته باشد. و گفت: «چطور خبرداری و بازم سرجات نشستی؟»

پدر با بی اعتنایی شاندهایش را بالا انداخت و گفت: «میگی فرار کنم؟ مگه چیکار کردم؟ خیالت تخت باشه، هیچ اتفاقی نیافته.»

مادر جرئت باور کردن چیزهایی را که می شنید نداشت. پدر چون دید حرفهایی را که زده او باور نکرده است، تکرار کرد: «بهت گفتم که هیچ اتفاقی نیافته.»

ولی با گفتن «هیچ اتفاقی نیافته» پدر داشت ثابت می کرد که در اقدامات شب قبل شرکت داشته. مادر باخود فکر کرد: «سیخواد دلداریم بده» و گفت: «میکن اونارو میخوان بگیرن.»

— بگیرن؟ کی رو؟ چی رو؟ نه، نمیتونن.

آرنجها را به زانو تکیه داد، و چنین توضیح داد: «جرئت میکنن کسی رو بگیرن؟ حق ندارن. بورژواها از ما میترسن. شایعه سازی میکنن. اگه یکی از ما عارو بگیرن می بینی که انقلاب پیا میشه.»

چشمانش چنان می درخشید که مادر از او چشم برگرفت.

مادر سردرنمی آورد که سردش بعد از آن همه کسادی بازار— که عمداً برایش پیش آمده بود— باز هم چگونه دست به چنین کارهای خطرناکی می زند. سردرنمی آورد که عاقبتش به کجاها خواهد کشید، یا چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد. یا چه بدبختی ای در کمین او است. پدر گفت: «خیلی خب. نمیخواد نگران بشی، می بینی که خیلی زود ما ارباب میشیم...»

اولین بار نبود که می شنید خیلی زود ارباب خواهد شد، و باور نمی کرد. ولی معمولاً در چنین مواقعی سکوت می کرد تا شوهرش را نگران نکرده باشد. اما این بار نتوانست سکوت کند: «آخه فرانسوا، تا وقتی که آدما رو هرروز به یه نامی زیر پا له میکنن، چطور میشه سر بلند کرد؟»

پدر عصبانی نشد ولی بالحن قاطعی جواب داد: «بهت میگم ارباب میشیم

بگو خب!»

— امیدوارم، ولی حالا حالاها...

پدر گفت: «درسته، حالا باید یه کار اساسی کرد.»

پدر شروع به کار کرد. باچکش برچرم می کوبید. ضربه‌هایی که فرود می آورد، محکم بود. ضربه‌های چکش مستقیماً برچرم روی سندان فرود می آمد، و آن را گرد و لبه پهن می کرد. مادر ضربه‌های چکش را که با فرود آمدن روی سندان زنگ می زد می شنید؛ و از مدت‌ها پیش یاد گرفته بود که هر ضربه چه مفهومی دارد. و همیشه مفهوم معینی نداشت. روزهایی بود که ضربه‌های چکش نشانه شادی کوبنده آن بود؛ و روزهایی هم حکایت از غم و اندوه می کرد و مواقعی نیز از خشم و تهدید سخن می گفت. مادر، بارها و بارها به ضربه‌های چکشی که می گفت «هیچکی نمیتونه پشت منو دوتا کنه، هیچکی نمیتونه پشت منو دوتا کنه» گوش فراداده بود.

سرانجام ضربه‌های چکش بند آمد و با حرکتی تند، سندان و چکش به زیر میز کار پرتاب شد. به ساعت کلیسای بزرگ، ساعت ده صبح بود.  
— ساعت دهه.

— برو بازار خریدتو بکن، ولی از این بابت به هیچ کس چیزی نگو.  
مادر از جایش بلند شد و زنبیلش را به دست گرفت و آماده حرکت شد، ولی پدر گفت: «اگه روزنومه‌ها رو میخوندی سیفهمیدی که تو جنوب چه خبره.»  
مادر روزنامه نمی خواند ولی شنیده بود که اوضاع جنوب حسابی درهم برهم است. هزاران نفر از کارگران در اعتصاب بودند و دولت باتوپ و تفنگ به مقابله برخاسته بود.

مادر گفت: «خیلی خویم میدونم اونجاها چه خبره.»

پدر گفت: «سربازای هنگ هفدهم، از تیراندازی رو اونا سرپیچی کردن.»

— خدای من، فرانسوا! چی چی داری میگی؟

— پس چی، میخوای اونایی که اینجان و از همین کارگر هستن، و فقط لباسی تنشون کردن به روی برادری کارگر خودشون تیر خالی کنن؟  
دستهایش را به بغل گرفته بود، و چشمهایش از خشم می درخشید:  
— ها، میخوای ساکت بشینیم و دس از پا خطا نکنیم...

...

— باید به همه گفت و به همه شون حالی کرد که مام دیر یا زود شروع

می کنیم... خب، حالا دیگه برو بازار...

برخلاف شایعه‌سازیهایی نابجا و دروغینی که بین مردم ساده‌لوح رواج داشت و ابلهانه هم آن را باورسی کردند، آنان واردسربازخانه نشده بودند. بلکه فقط به در و دیوار سربازخانه اعلامیه چسبانده و تراکت‌هایی در کارگاه‌ها پخش کرده بودند. اوضاع شهر بیش از پیش وخیم شده بود. می‌گفتند که همه این خرابکاریها زیرسر «مجمع کارگری» است. روزنامه‌های دست راستی می‌خواستند که در این مجمع را ببندند. شهردار جواب می‌داد: «من برای این کار دلیلی ندارم.»

مقدمات انتخاباتی که می‌بایست در آینده‌ای نزدیک صورت گیرد، شبیه هیچ یک از انتخابات قبلی نبود. مقالات دکتر «ربال» — به نفع حزب جمهوریخواه «ار. پ. Republique parti» شهر ما را مورد توجه همگان قرار داده بود. روزنامه‌های پاریس هرگونه اتفاقی را که در شهر ما رخ می‌داد، روزانه دنبال می‌کردند. اینهمه توجه باعث حرارت و گرمی بیشتر دکتر «ربال» شده بود. و این چیزی بود که شهردار را از کوره در می‌برد، آنچه که بیشتر خوشایند شهردار بود، انتخاباتی بی سروصدا بود؛ یعنی همان چیزی که طی پانزده سال گذشته بی آنکه آب از آب تکان بخورد مانند همه تغییرات و دگرگونیهای دیگر — آرام و بدون سروصدا صورت گرفته بود.

در رستورانها با کوچکترین اختلاف نظرها، کتک کاری شدیدی راه می‌افتاد. بمحض پخش هرگونه اعلامیه‌ای، یا به راه افتادن گروههای کارگری، اختلاف نظرها به کتک کاری و هرج و مرج شدید کشیده می‌شد. دکتر «ربال»، مدام سخنرانی می‌کرد. همه جا گفته می‌شد که پیروزی با اوست. بخاطر او مبارزات شدیدی در گرفته بود. دکتر، در سخنرانیهای خود از کارگران دفاع می‌کرد. و پادادن شعار «نان برای همه»، خواستار اصلاحات اجتماعی بود. یک هفته مانده به انتخابات، بین دو دسته از اجتماعات کارگری مخالف هم، زد و خورد شدیدی در گرفت. کشمکش آنان از سالن شهرداری به خیابان کشیده شد، و اجتماع خود بخودی مردم در زیر پنجره فرمانداری و شهرداری باعث شد که آنان با قوت هرچه تمامتر سرود بین المللی را بخوانند.

خانه ما شده بود محل رفت و آمد دائمی همه جور آدم. چون در مرکز شهر سکونت داشتیم، کارگاه پدر دسترستترین محل بود برای به دست آوردن هرگونه اطلاعات دست اول. روزی نبود که یکی از «کاندیداهای شهری» به دیدن پدر نیاید و اطلاعاتی درباره خود و دیگران از پدر نگیرد. باید بیست و هفت نفر عضو

برای شورا انتخاب می‌شد. از این عده، ده نفر آزادیخواه، ده نفر اصلاح‌طلب، و هفت نفر هم سوسیالیست بودند. بنظر می‌رسید که موفقیت از آن کارگران است. آنها در اوج شادی، تصور می‌کردند بعد از این صاحب همه‌چیز خواهند شد. هرگز دیده نشده بود که آنها تا به این حد باطمینان از یک تغییرات همه‌جانبه صحبت کنند. قصد داشتند خانه‌های کارگری و مدارس متعدد بسازند؛ شهر را عمران و آباد کنند و یک خانه مردم بنا کنند. همه از موفقیت خود مغرور بودند. مخصوصاً «مارلیه». دوستان می‌گفتند: «تو تو «مارلیه» خیلی هوس ساختمون - سازی تو کلهت می‌پرورونی، تو و این د کتتر خیلی تند میرین، مٹ اینه که دیوونه شدین...»

مارلیه؟ جواب داد: «من؟ ولی بدونید آگه ما باهم جمع نشیم نمیتونیم کاری از پیش ببریم.»

مارلیه از خود آنها بود. همه او را می‌شناختند. پدرش مارلیه آهنگر را هم می‌شناختند و مارلیه از عزت و اعتباری که نزد آنها داشت و اعتمادی که آنها به او داشتند، بخوبی آگاه بود.

گه نیکک پستیچی دم گرفته بود: «ولی تو، تو مارلیه، تو و این د کتتر...»  
 مارلیه سرش را تکان داد. لوئی لوتیه، کالوز و همه کارگران سندیکا با گه نیکک تکرار کردند: «ولی تو، تو مارلیه، تو و این د کتتر...»  
 مولی نقاش لبخند بر لب داشت و توی فکر و خیال بود.  
 — راستی چه پیش خواهد آمد؟

و ادامه داد: «تو و د کتتر، خب د کتتر که بورژوا است.»  
 همگی از سر بی‌اعتنایی شانه‌ها را تکان دادند.  
 لویراز بشکوه گفت: «راست می‌گوید. مولی راست می‌گوید! حق دارد. د کتتر بورژوا است.»

— آخر چه را حق دارد؟

روزی از یکشنبه‌های ماه مه، مردم خودشان را برای انتخابات مقدماتی آماده می‌کردند و شهر برخلاف انتظار آرام بود. پدر تمام روز را بیرون از خانه بسر می‌برد. مادر برای ما درباره‌ی خانه مردم صحبت می‌کرد. خانه مردم سالن بزرگی دارد که بچه‌ها می‌توانند در آنجا آواز بخوانند و بازی کنند، و بزرگترها می‌توانند کنفرانس بدهند و مراسم جشن را برگزار کنند.

— راستی؟

— بله، اینها را پدر شما گفته.

سرم از شادی به دوران اقتاد. با خودم خیال می‌کردم که انقلاب همین

است. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. و فریاد زدم: «انقلاب!»  
مادر از خنده غش و ریه رفت.

— خدای من، چه می‌گویی؟

پدر دیروقت به‌خانه آمد. همگی منتظر آمدنش بودیم. من در خواب و بیداری بودم. شنیدم که پدر می‌گفت: «در انتخابات شکست خوردند.»  
ما می‌دانستیم که آنها در انتخابات شکست خورده‌اند. از نیم ساعت پیش در کوچه و بازار این موضوع همه‌جا شایع شده بود.

۲۸

می‌رفتیم غذا بخوریم که «لوبراز» وارد شد: روزنامه‌گشوده‌ای توی دستش گرفته بود.

— سلام به همه، «لورونو» روخوندی «فرانسوا»؟

— نه! چطور مگه؟

— نیگاش کن.

پدر روزنامه را از دست «لوبراز» گرفت. «لوبراز» سیگاری روشن کرد، پک محکمی به آن زد، و دودش را حلقه‌حلقه بیرون داد و گفت: «خوب نیگاش کن.»  
پدر نشست، شروع کرد به خواندن. «لوبراز» با تبسمی بربل نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد پدر سرش را بلند کرد: «خب؟!»  
«لوبراز» گفت: «بخونش، یخون. تا آخرشو بخون!»

پدر دوباره شروع کرد. «لوبراز» همچنان به سیگارش محکم پک می‌زد. ما سرجامان ساکت نشسته بودیم و تکان نمی‌خوردیم. گاهگاهی «لوبراز» با اشاره دست به ما می‌گفت: «راحتش بذارین. صبر کنین.» گاهگاهی به پدر نگاه می‌کردیم. پیشانی‌ش چین برداشته بود. چشمانش را از ستری به سطر دیگر می‌چرخاند. چون مادر دید که ممکن است خواندنش به درازا بکشد، مشغول کار خود شد. سرانجام پدر روزنامه را روی زانوانش گذاشت و به «لوبراز» نگریست و گفت: «چی؟ میخواد شهردار شه؟»

«لوبراز» با پک جست از جایش پرید و ایستاد. ته سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و به پدر نزدیک شد. با صدای بمش که به نظر می‌رسید دارد خفه می‌شود زیر لب غرید: «خوندیش «فرانسوا»، خوب خوندیش؟»  
چشمانش از خشم می‌درخشید و تماسی چهره‌اش می‌لرزید.

— یادته؟ «فرانسوا» یادته؟ خوب یادته؟ سوله (Maulay) چه گفته بود؟ گفته بود که اون جاه طلبه؟ یا کسی مشورت نمیکنه؟ میخواد خودش شهردار بشه؟ یادته؟

«لوبراز» داشت خفه می شد.

— با آدمای اینجوری، باید...

از خشم دستهایش را در هوا تکان داد. مادر گفت: «آخه «لوبراز»، یه کم ساکت شو.»

«لوبراز» شرمند شده به من و خواهرم نگاه کرد، با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «درسته.»

پدر از جایش بلند شد، روزنامه را در دستش گرفته بود: «دیگرونو دیدی؟» — هیشکی رو. روزنومه که توشهر همه جا هس. از اینجا که برم روزنومه. رو بین همه پخش می کنم.

از نو از سرخشم حرکتی کرد و گفت: «به!»

به در نزدیک شد.

پدر گفت: «باتو تا پایین میام.»

صدای پاهایشان را روی پله ها می شنیدیم. از پنجره باز آنها را دیدیم که وارد حیاط شدند. دم درخانه ایستادند. «لوبراز» دستهایش را در هوا به حرکت درآورده بود. وقتی پدر برگشت گویی می لرزید.

شروع به خوردن کرد. همینکه خوردنش تمام شد روزنامه را برداشت. مادر گفت: «بلندتر بخون». پدر سرفه ای کرد و خواند: «سوفیت انتخابات فقط بستگی به من دارد. سوفیت انتخابات دیروز سوفیت من است. صندلی شهرداری جز من برازنده کسی نیست.» از خواندن دست کشید. لبخندی زد و گفت: «می بینی؟ «ریال» اینارو نوشته. بازم گوش کن: من باهوش، تحصیل کرده، فعال، سخنور و شجاع هستم.»

مادر فریاد کشید: «خدای من! سگه سمکنه؟»

پدر با ناباوری جواب گفت: «می بینی که!»

روزنامه را روی زانوانش گذاشت.

بعد از ناهار، سوغ کار، پدر کامه ای حرف نزد و کسی هم به دیدنش نیامد. پس از آن همه مشاجرات و گفتگوهای طولانی روزهای پیش و قبل از انتخابات، از اینکه کسی به دیدنش نیاید، موضوعی بس شگفت بود. ولی دم دمای غروب، «لوبراز»، و بعد «پلو» سر رسیدند و پس از آنها «پی یر» با دوتن از دوستانش آمدند. در آن واحد همگی با هم حرف می زدند. بعضیها معتقد بودند که همان دم

برو «ربال» توضیح بخواهند؛ برخی می گفتند: «ولش کنین، دیگه تموم شده.»  
در میان دود سیگار و پیپ، کارگاه پدرم از بیرون تاریک می نمود. پدر  
چراغ نفتی را روشن کرد و پرسید: «حالا باید چیکار کرد؟»  
پی برگفت: «باید دانست رفقای منتخب چه فکری میکنند. هنوز کسی که  
او نارو ندیده.»

— لابد اونام روزنامه رو خواندن، و برا خودشون مجمعی تشکیل دادن.  
سکوتی طولانی برقرار شد. بالاخره «پلو» گفت: «تنها شدیم. باید تنهایی  
اقدام کنیم.»

همه تأیید کردند ولی لحظه ای بعد شرسنده شدند.

پی بر پرسید: «تنهایی، چطور؟»

و همگی فریاد کشیدند: «نه! تنهایی که کاری پیش نمیره.»

«لویراز» لبخند زد: «میشه دیگرونو ولشون کنین.»

— دیگرونو ولشون کنیم که چی بشه؟

سرفه های پی در پی مجالش نداد. سرانجام، در حالی که بازهم سرفه

امانش نمی داد گفت: «آدم تو تنهایی کارارو خراب میکنه، دس به حماقت میزنه.»

## ۲۹

«ربال» کالوز را در «میدان ناسیونال» دید و به او گفت: «شهردار شدم.»

«کالوز» سرش را تکان داد: «ولی ما بهت رأی نمیدیم.»

«ربال» خودش این را می دانست. تقریباً از شروع انتخابات هیچ یک از

کارگران کاندیدا را ندیده بود. رنگش پرید.

— من رییس شمام.

«کالوز» با بی اعتنایی شانهایش را تکان داد: «رییس من نیستی.»

— مگر من نبودم که باعث اینهمه موفقیت شدم؟

«کالوز» بازهم با بی اعتنایی سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

دکتر خشمگین شد؛ بنا کرد به فحش و تهدید ولی «کالوز» پشت کرد و

راهش را گرفت و رفت. «کالوز» پیش پدرم آمد. «لویی لوتیه» نزدیک میز کار

پدرم نشسته بود. بمحض ورود گفت: «سلام، از پیش دکتر میام.»

درحالی که می خندید شروع به تعریف قضیه کرد؛ وقتی که تمام کرد «لوتیه»

قامه آه خندید و گفت: «سیگی دکترودیدیش؛ منم شهردارو دیدم. حالا داشتم

می گفتم: منو به دفترش خواص و گفت: «سلام لوتیه، سلام آقای شهردار.» داشت با کاغذ و رسی رفت. «بفرمایین بشینین» تو یکی از اون صندلیای راحتی نشستم و منتظر شهردار شدم. شهردار گفت: «خوب! میخوام صادقانه باهات حرف بزنم. حالا که انتخاب شدی میخوای چه بکنی؟»

«لویی لوتیه» به طرف پدرم و «کالوز» سر برگرداند: «شماها جای من بودین چه جواب میدادین؟»

«کالوز» گفت: «جوابش می دادم: «کاری که به تو مربوط نیس دخالت نکن.»

«لویی لوتیه» دنباله اش را گرفت: «آی قریون اون دهنه. همینو بهش گفتم: «آقای شهردار خیالتون رسیده من کیم؟» درآمد که «ولسی «لوتیه» چه زود جوشی میشی» بعد میدونین چه گفت؟ «داشتتم از چیز دیگه ای باهات صحبت می کردم، راجع به پسرته...» «چی؟ پسرته؟» «خوب بته، پسرته، همونی که از درآمد شهرداری درس میخونه، نیس مگه؟» «خب که چی؟ خرج تحصیلشو شهرداری میده، خب؟» «دیگه شهرداری خرج تحصیلشو نمیده...» از جام بلند شدم. همینه وقتون... خرج تحصیلی پسرته؟»

چهره مهربانش درهم شد. در حالی که لحنش اندکی تغییر یافته بود ادامه داد: «درسه که پسرته تو مدرسه شاگرد خوبیه، ولی یه شاگرد خوب، یه گچکار خوبیم میشه.»

میدونین به شهر داره چه جواب دادم؟ گفتم «آقای شهردار، خودتونو از بابت پسرته و خرج تحصیلش ناراحت نکنین. از فردا پسرته میاد با من کار میکنه.»

شهرداره از جاش پرید: «تو، تو دیوونه ای، نباس این کارو بکنی. میخوای آینده پسرته خراب کنی-- نه آقای شهردار جوانک خیلیم محکمه، کارگر خوبی از آب درمیاد.»

پدر و «کالوز» ساکت و آرام به حرفهایش گوش می کردند. «کالوز» گفت: «راس راسی این کارو میکنی؟»

«لوتیه» از جاش بلند شد و آماده حرکت شد.

— البته! از فردا بچه سو می بینی که داره از نردبان بالا میره و مته پدرش گچکاری میکنه.

و از در بیرون رفت.



هیجان و ناآرامی ناشی از انتخابات و تعیین شهردار، شهر را به آشفتگی کشانده بود. برای انتخاب شهردار جدید، شورای شهر می‌بایست مجمعی همگانی تشکیل دهد. شب تشکیل مجمع همگانی، دکتر اعلامیه‌ای نوشت و به درو دیوار چسباند. در آن اعلامیه خوانده می‌شد که: «سارلیه، لوتیه، کالوز» خائن هستند و خودشان را به «لیبرالها» فروخته‌اند.

بمحض انتشار اعلامیه دکتر، بین کارگران الشعاب رخ داد. در اولین ساعات تشکیل مجمع همگانی، بین آنها نزاع سختی در گرفت. در مهمانخانه‌ای که «لوتیه» با پسرش — که اکنون از مدرسه بیرونش آورده بود — ناهار می‌خوردند، «لوتیه» مورد حمله کارگران مخالفش قرار گرفت و او را به خودفروشی متهم کردند.

معمولاً مجمع همگانی شبها تشکیل می‌شد و تعداد کمی از مردم در آن شرکت می‌جستند. ولی این بار مجمع همگانی بعد از ظهر تشکیل شد. جمعیت بقدری زیاد بود که در سالن عمومی شهرداری، جای سوزن انداختن نبود. روی پله‌ها، حتی توی سیدان هم جمعیت موج می‌زد. بازارها دکانهایشان را بسته بودند. خیابانها از مردم خلوت شده بود. وضع غریبی بود.

از صبح، رقتا، یکی یکی یا چندتا چندتا پیش پدرم آمد و رفت می‌کردند. همگی فوق‌العاده عصبانی و نگران بودند. و از دکتر و از کلابرداریهایش صحبت می‌کردند. «پی‌یر» که از خشم به خود می‌لرزید حکایت می‌کرد: از دیشب تا حالا بیشتر از بیست نفر از کارگران را سلاقات کرده که همگی خیانت «لویی لوتیه» و دیگران را باور کرده‌اند.

آخرهای هفته بود. پدرم بقدری کار تعمیری داشت که فرصت سرخاراندن نداشت. ساعت در حدود دو بعد از ظهر بود که مادرم نفس نفس زنان خود را به پدرم رساند.

— «فرانسوا» جمعیت داره توی میدون شهرداری موج میزنه، واسه چی نشستی، یالله کارتو ول کن، پاشو برو.

پدر لحظه‌ای تردید کرد سپس پیشبندش را باز کرد:

— عوضش شب کار می‌کنم.

پدر بیرون زد. مادر او را از پنجره نگاه می‌کرد. پدر در رفتن شتاب داشت. نزدیک سیدان، صدای داد و فریاد مردم را می‌شنید. دوید. جمعیت در میدان و داخل شهرداری موج می‌زد. فریاد آنها مفهوم نبود. پاسبانها جلو در

شهرداری در تلاش بودند. پدر قاطی جمعیت شد. «هارسکویت» پاسبان فریاد می زد: «عقب، عقب، آقایان عقب ترا!»

از پیشانیهای عرق می ریخت. پدر یادش آمد که از راه پله های اداره راه آسانتر می تواند وارد ساختمان شهرداری شود. بطرف آنجا دوید. همینکه به سالن عمومی شهرداری نزدیک شد، صدای سوت های مستد و پاکوبی جمعیت را شنید «فرو... خته... شده». وارد سالن شد. ته سالن شورا، «مارلیه» سرپا ایستاده بود و به جمعیت نگاه می کرد — بلند بالا و لاغر بود. یک شانه اش بلندتر از شانه دیگرش می نمود. لبخندی بر لب داشت. پدرم از اینکه او را رنگ پریده دیده بود کمی جا خورد. از لحظه ای که رییس سنی شورا، «مارلیه» را به عنوان شهردار اعلام کرده بود، جمعیت می غرید: «فرو... خته... شده».

پهلوی «مارلیه»، «لویی لوتیه» ایستاده بود. دستهایش را بغل گرفته بود. «ربال» با خشونت دستهایش را بطرف «مارلیه» تکان می داد ولی های و هوی جمعیت صدایش را می پوشاند.  
— استعفا بده...

شهردار قبلی از جایش برخاست. با دست علامت داد. سروصداها خوابید. فریاد کرد: ««مارلیه» خرابکاره. ما همه مون استعفا میدیم.»  
از نو جمعیت به غرش درآمد: «استعفا! استعفا!...»

از جایی، یک سکه پول روی زانوان «کالوز» پرتاب شد. این نوعی علامت بود. بلافاصله بارانی از پول خورد شروع به باریدن کرد و به دنبالش فریاد جمعیت بلند شد: «فروخته... شده...»

در ته سالن، دسته جمعی شروع کردند به خواندن سرود بین المللی. «ربال» از خشم می لرزید.  
— «مارلیه»، توهم با ما بخون.

و او هم با آنها شروع کرد به خواندن. «لیبرالها» قاه قاه می خندیدند. ولی با دیدن «مارلیه» که روی صندلی شهرداری می نشست و با آنها شروع به خواندن سرود بین المللی می کرد فریاد کشیدند: «رورورم! خجالت داره.»

جمعیت داخل سالن شورا، دسی از هو کردن باز نمی ایستاد. «ربال» برای آنکه حرکتی کرده باشد از خشم با سیز کوچکی که جلویش بود تصادم کرد و آن را انداخت. در دم، بقیه اعضای شورا از او تقلید کردند. دریک چشم به هم زدند هرچه میز و صندلی و وسایل کار بود روی کف سالن شورای شهرداری سرنگون شد. مرکب دانی با شدت به دیوار کوبیده شد و مرکب آن به همه جا پاشیده شد — از جمله به گونه دکتر. در این لحظه بود که شنیده می شد:

— ژاندارمها!  
و آنها با تفنگ و سرنیزه سررسیده بودند.

۳۹

شب مجبور شدند اطراف خانه شهردار پاسبان بگذارند. حتی نیمه شب هم زیر پنجره‌اش فریاد: «یهودا، خائن، فروخته شده» شنیده می‌شد. شیشه پنجره‌های خانه‌اش را با سنگ شکسته بودند.

موقع خروج مردم از شهرداری، هنگامی که ژاندارمها آنها را بزور از سالن بیرون کرده بودند، شهردار مجبور شده بود در محافظت پلیس باشد؛ و تازه، هم‌دستانش نمی‌دانستند چه باید بکنند.

پدر به خانه برگشت. مادر پرسید: «خب چی شد؟»

پدر کتتش را کند. در حالی که پشت میز شام می‌نشست جواب داد:

«چه میدونم...»

ولی اتفاقاتی که گذشته بود همه را دیده بود... صدایش می‌لرزید. مادر

پرسید: «آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

— همه چی خراب شده. از نو باید شروع کرد.

پی‌یر در را باز کرد و وارد شد.

— اینجایی؟

— بیا تو.

پی‌یر نزدیک پدرم نشست. بی‌آنکه با همدیگر حرفی بزنند لحظاتی

ساکت باقی ماندند. و سرانجام پی‌یر پرسید: «بالاخره اومده بودی؟»

— آره.

— حالا چی میشه؟ میخوان استعفا بدن. چه کار باید کرد؟

— دیدی «مارلیه» چه رنگش پریده بود.

— خیلی بهش سخت گذشت... بقیه هم همینطور.

پدر دستهایش را به هم مالید و از نو سکوت برقرار شد. پی‌یر در حالی که

دستهایش را روی زانوانش گذاشته بود فکر می‌کرد. سیبلهای انبوهش طوری

بود که گونه‌اش را فرو رفته نشان می‌داد. غمگینانه گفت: «بچه‌ها دیگه از هم

جدا شدن...»

— چه کار باید کرد؟ دیگه «مارلیه» و دیگران مجدداً انتخاب نمیشن.

دیگه کوشش اونا به جای نمیرسه.

۳۳

آنها دستجمعی استعفا دادند. و انتخابات از نو شروع شد. «ریال» برنده اعلام شد. «سارلیه» و دیگران بازنده شدند.

کارگران بدون تشکلات باقی ماندند. روزهای یکشنبه، مجمع کارگری اغلب خالی از عضو بود. «سارلیه» کارش را از دست داد. کسی قادر نبود کمکش کند؛ و او قصد داشت شهر را ترک کند و به جای دیگری برود. بسیاری از رفقا تمایل خود را نسبت به وجود آوردن تشکیلات تازه‌ای برای کارگران از دست داده بودند.

ما همچنان در همان خانه زندگی می کردیم. دوره کساد بازار گذشته بود و ما اکنون از لحاظ مادی در وضع بهتری بسر می بردیم. برای پدر، کارهای تعمیری فراوانی می آوردند.

«کولیها» خانه ما را ترک کردند. در نتیجه، یک اتاق دیگر بر اتاقهای ما افزوده شد. این سبب می شد از نظر جا در آسایش باشیم — چون اتاقهایی که قبلاً داشتیم بسیار تنگ و دست و پاگیر بود. من دوازده ساله بودم، «آن» و «لوییز» دوره خیاطی می دیدند.

زمستان گذشت — فصلی بسیار طولانی و دلگیر بود — بعد از ظهر، از مدرسه به خانه نیامده، ساعت چهار هوا تاریک می شد. تندتند مشقهایم را می نوشتم، درسهایم را یاد می گرفتم و می رفتم بهلوی پدر می نشستم؛ و او چراغ دکان را روشن می کرد. همانجا بنحوی خودم را مشغول می ساختم؛ یا کتاب می خواندم یا نقاشی می کردم. ولی بمحض دیدن یکی از دوستان پدر، کتاب و دفتر را رها می کردم و آنها را به گوشه‌ای می گذاشتم.

رفقای پدرم مثل سابق زیاد رفت و آمد نمی کردند. مدتها بود که حس می کردند شکست خورده‌اند. دسته‌بندی همچنان به قوت خود باقی بود. هر بار که دور هم جمع می شدند — و این به ندرت اتفاق می افتاد — صحبت آنها درباره «فروخته شده» بود. «لوبراز» همیشه از این بابت خشمگین می شد، و با صدای بمش می گفت: «سگه میشه به اونا فهموند که...»

پدر در جوابش می گفت: «صبر داشته باش «لوبراز»، اون زمانی که بشه به اونا فهموند و اونا رو جمع کرد نرسیده...»

ولی «لوپراز» که از خشم از کوره در می رفت فریاد می کشید: «اون زمان هرگز نمیره...»

پی بر در حالی که لبخند بر لب داشت و سرش را با تأسف تکان می داد تأیید می کرد: «چرا! چرا! بالاخره میرسه.»

«لوپراز» در جواب فقط با ناباوری سرش را تکان می داد. هربار که آنها پیش پدرم می آمدند و مخصوصاً «پی بر» و «لوپراز» حضور داشتند، همین صحنه ها تکرار می شد، و در این مقوله صحبت می کردند. پی بر دایم می گفت: «صبر کنین! صبر!»

ولی بمرور زمان هیچ چیز تغییر نکرد. شهردار قدیمی باز هم شهردار بود. همه چیز مثل گذشته پیش می رفت. بهار آمد و بعد تابستان فرا رسید. پدر به «لویی لوتیه» گفت: «باید حرف زد، سخنرانی کرد. باید واسه رفقا توضیح داد... باید به جایی داشت. آخه این نشد کار که مادس رودس گذاشتیم و هیچ کاری نمی کنیم.»

— درسته «فرانسوا»، درسته، منم همینو میگم.

— باید... به خونه مردم ساخت... بعد تشکیلاتی روبراه کرد.

«لویی لوتیه» سر تکان داد.

— من که فکرشو نمی کنم... مشکله.

— مشکله؟ من و تو دوتا، «لوپراز» و «پی بر» و «پلو» و «کالوز» و «باهیه»

میشیم هفت تا. شروعش که کنیم بقیه ش...

آنها کار را از خانه شروع کردند. جمع را روبراه ساختند. کم کم چیزی را که از دست داده بودند زنده ساختند. پای رفقای قدیم به «جمع» باز شد. کم کم کسانی آمدند که آنها را نمی شناختند. «جمع» آنها، از نو رونق گرفت. یک سال که گذشت تعداد آنها از سی نفر بیشتر شده بود. پدرم به عنوان دبیر «جمع» پذیرفته شد.

مجمع در خانه ما تشکیل می شد. یک هفته مانده به تشکیل مجمع، دعوتنامه ای برای اعضا آماده و فرستاده شد. چون پدرم دید که می توانم از عهده این کار برآیم مرا سأسور این کار کرد. به خط خود روز تشکیل مجمع را می نوشتم. زیر کارت دعوت یادآوری می کردم «حضور در جلسه اجباری است.» روز پنجشنبه آنها را به تک تک اعضا رساندم.

مجمع، غروبها تشکیل می شد. تابستان آنها در طبقه پایین زیرشیروانی جمع می شدند. روشنایی زیرشیروانی به وسیله دو دریچه تأمین می شد. باقراردادن دو الوار دراز روی چندین چهارپایه، یکی دوساعتی پیش از تشکیل مجمع

میزی ساخته می شد که بسیار راحت بود. من پدر را در جا و کردن زیرشیروانی و چیدن صندلیهای دور میز کمک می کردم.

پدر برای روشنایی دکانه از چراغی استفاده می کرد که بسیار بزرگ و مناسب بود. ما معمولاً برای روشنایی اتاق از چراغ نفتی استفاده می کردیم که بو می داد و دود می کرد. از آن چراغ بزرگ جز در مواقع استثنایی -سوق تشکیل مجمع یا وقتی کسی به میهمانی به خانه ما می آمد- استفاده می کردیم. قش فش یکنواخت و نور زیادش مرا به یاد روزهای یکشنبه می انداخت.

شبهای زمستان را رفقا در حالی که از سرتاپا خیس و گل آلود بودند با بارانی یا پالتوهای خیس در مجمع حضور می یافتند. در تاریکی شب، صدای قدمهای آنها از دور شنیده می شد که یکی بعد از دیگری می رسیدند. از میان باران صدای چلاپ چلاپ گالوش آنها روی سنگ فرش خیابان شنیده می شد. پدر می گفت: «این «پی یر»ه. با دقت گوش می داد و تکرار می کرد: «نگفتم؟ خودشه!» صدای قدمهایش را گوش می دادم. در خیال دنبالش می کردم و بعد با خود می گفتم: «حالا از جلو پست داره رد میشه. داره از میدون رد میشه.»

قدسها توقف می کرد. پل کویی مستعمل اتاق و در آهنی کهنه شروع به لرزیدن می کرد. ناگهان در اتاق با وزش شدید باد از دست «پی یر» رها می شد و در یک لحظه محکم به هم می خورد. از نو همه چیز آرام می گرفت. و صدایی جز باریدن باران به گوش نمی رسید. «پی یر» فریاد می کشید: «کسی اینجا نیس؟»

پدر در حالی که سرش روی میز خم بود و با دفاتر ور می رفت، یا برای آخرین بار به حساب و کتاب رسیدگی می کرد به من می گفت: ««پی یر»ه، برو درو براش و اکن.»

من به طرف درسی دویدم. «پی یر» پلکان کوچک آهنی را که به اتاقهای ما منتهی می شد بالا می رفت. من این پلکان را که شیب تندی داشت و لغزان بود و شبیه پله های آهنی کشتیها بود که در بندر دیده بودم، دوست داشتم.

معمولاً رفقا دوست نداشتند از راه این پله ها به بالا بروند و بیشتر ترجیح می دادند، جلسات خود را زیر شیروانی تشکیل دهند. چون در آنجا آزادتر بودند و برای آنها نگرانی ای از بابت اینکه برای دیگران ایجاد مزاحمت کنند یا با کفشهای گل آلودشان -یا با ته سیگارشان- اتاق را کثیف کنند وجود نداشت.

ولی چاره ای نبود، زمستانها اتاقهای زیرشیروانی سرد و مرطوب بود و می بایست بالا رفتن از پله ها را تحمل کنند، گالوشهایشان را بکنند و به سبب مزاحمت، ارباب مآبانه عذرخواهی کنند. «پی یر» وارد می شد: «تف! چه هواییه!

بابات هس؟ کسی اومده؟»

من جواب می‌دادم که او اولین نفری است که آمده. او دم در اتاق گالش از پایش درمی‌آورد، بارانیش را می‌کند و در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید تا گرم شود وارد اتاق می‌شد.

«پپی‌یر» می‌نشست. گرمای چراغ گونه‌های رنگ پریده‌اش را گل می‌انداخت. گاهی بشدت سرفه می‌کرد...

۳۳

«گه‌نیک» پستیچی با کلاه کپی تا روی گوشها پایین کشیده وارد می‌شد و فریاد می‌کرد: «سلام!»

صدای رسا و بلندش تمام اتاق را پر می‌کرد. پشت سرش «پلو»، «لویی لوتیه»، «کالوز» و کارگران گچکار و کارگران راه‌آهن می‌آمدند... و بزودی تعداد آنان به بیست نفر می‌رسید.

— سلام!

— سلام!

صداهای در هم می‌آمیخت. سیگار دود می‌کردند. در بیرون باران بی‌وقفه می‌بارید. من می‌ترسیدم که نکند پدرم سرا از آنجا بیرون کند، ولی فراموشم می‌کرد و من در گوشه‌ای ساکت و بی‌حرکت باقی می‌ماندم. کسی می‌گفت:

«خب، شروعش کنیم.»

پدر جوابش را می‌داد: «باهیه» نیومده، صبر کنیم.

صبر می‌کردند. در باز می‌شد. «موله» با انبوهی ریش ولی با لبخندی کود کانه و عطر و بویی تازه، وارد می‌شد.

— سلام!

— سلام!

و همینکه شروع می‌کردند، «باهیه» وارد می‌شد. عذرخواهی می‌کرد. سرجایش می‌نشست و بسته‌ای کاغذ پهلویش می‌گذاشت. «باهیه» مردی خجالتی، بسیار نیک، ولی تنگ‌دست بود. در چهل سالگی صورتش پرچین و چروک شده بود و سیبیل و موهایش خاکستری می‌نمود. آرام آرام ولی شیرین حرف می‌زد. اغلب خسته به نظر می‌رسید؛ ولی تا دلت می‌خواست با مهربانی و لبخند باتو بحث و گفتگو می‌کرد و چشمان آبی‌ش هم می‌خندید. گاهی پدر به من

می گفت: «این «باهیه» چیز دیگه بیه. از جون گذشتس. از هیچ کار خوبی رو-گردون نیس.»

— از هیچ کاری؟

— حتی از خون.

هرگز دیده نشده بود که حرف بدی از دهنش شنیده شود. خودش را به آب و آتش می زد تا به دیگران کمکی کند.

همینکه «باهیه» می نشست، پدر می گفت: «خب! حالا میشه شروعش کرد.»

بلافاصله همه سکوت می کردند. اول درباره پرداخت حق عضویت صحبت می شد. هر کس به نوبه خود پولی به پدرم می داد تا برای خرید تمبر و چسباندن آن به روی کارت و خرجهای دیگر به مصرف برسد. سپس بحث جلسه به مسائل روز کشیده می شد...

بسیاری از آنها درباره اینکه خیلیها دیگر نسبت به شرکت در چنین جلساتی بی اعتنائی نشان می دهند، یا جلساتی مانند جلسات «شمال»، کمکی به آنها نمی کنند، شکایت می کردند.

— مثلاً میخوایین «سجم بزرگ» چی کار کنه؟ خودش تو بن بست مالی قرار داده؛ همانطور که ما رو اونا حساب می کنیم اونا ما حساب میکنن آخه.

— باید صبر کرد، حوصله کرد، باید تا اونجایی که قدرت باقیه سعی کرد.

— ممکنه برامون یه سخنرون بفرستند.

«باهیه» می گفت: «اول باید از هر لحاظ خودمونو قوی کنیم. تبلیغات کنیم. بهترین تبلیغاتم اینه که حرفامون، هدفامون، دهن به دهن، کارگاه به کارگاه همه جا پخش بشه. مگه مقاله «ژوره»<sup>۱</sup> روتو «اومانیته»<sup>۲</sup> نخوندین؟

روزنامه را از جیبش در آورد و در سکوت جمع، مقاله «ژوره» را خواند... همه فریاد کشیدند: «چرا چرا، حق با اونه. اگه کسی جانبدار مانیس، اون هسش.»

شبی «باهیه» گفت: «ما شروعش می کنیم. باید خونه ساخت.... یه خونه مردم که توش کنفرانس بدیم. توش سندیکای کارگری تشکیل بدیم.»

۱. Jean Jaurés، مرد سیاسی فرانسه، در سال ۱۸۵۹ در کاستر Caster متولد شد و در سال ۱۹۱۴ به هنگام جنگ جهانی اول بقتل رسید. ناطقی زبردست بود و روزنامه «اومانیته» را اداره می کرد و در جریان محاکمات دریفوس از او دفاع کرده بود.

۲. Humanite: روزنامه «اومانیته» در سال ۱۹۰۴ تأسیس شد و بوسیله ژوره اداره می شد.



— خوبه! ... خیلیم خوبه.

— بهتون بگم... باید خودمون بسازیمش!

همه با تعجب به او نگریستند. «سوله» پرسید: «خودمون؟»

— خودمون. چرا نه؟

سکوتی طولانی حکمفرما شد. در اتاق پراز دود سیگار و پیپ، روشنایی چراغ چنان بود که گویی ازورای مه غلیظی روشن است. بعضیها سرشان را پایین انداخته بودند و فکر می کردند. برخی هم به «باهیه» می نگریستند. و با نگاه، جواب پرسشهای خود را از او سراغ می جستند.

«باهیه» دستهایش را روی سیز گذاشته بود و همچنان منتظر بود تا این که پدرم سکوت جمع را شکست: «باچی رفقا؟ با دستامون. با دستامون خونه مردمو می سازیمش. هرکی بقدر خودش پول میداره. زمین میخریم. خواهید دید که سندیکاها به ما کمک خواهند کرد.»

«لویی لوتیه» گفت: «البته.»

— بعدچی میشه؟ خونه مردم؟

— چرا نشه؟

«باهیه» دنباله اش را گرفت.

— ما توخونه مون آزادتریم. دیگه دین کسی به گردنمون نیست. برا کارگرا

سخنرانی می کنیم، با بورژواهام مبارزه می کنیم. باسواد میشیم. از همینجا انقلاب رو پی ریزی می کنیم.

از پس فردا صبح، یکی از رفقا جعبه جمع آوری پول را برای خانه مردم؛ به خانه ما آورد تا پدرم آن را در کارگاهش آویزان کند. سندیکاها پول دادند. چندماه بعد هم در محدوده شهر، یعنی پشت خانه قدیمی ما، زمین بایری خریداری شد.

### ۳۴

از سدرسه که برگشتم دیدم مادر بزرگ در تختخواب من دراز کشیده است. مادر بزرگ با دیدن من گفت: «عزیزم، دیگه دارم از دست میرم.»

بسختی حرف می زد. مادر گفت: «اذیتش نکنینا، حالش خوب نیس.»

شب قبل، مادر بزرگ مثل همیشه به دنبال تحویل چترهای لعنتی رفته بود. در راه حالش خراب شده بود. به او گفته بودند نمی تواند از «دولا کروآ»

گینگاست» رد بشود ولی او چاره‌ای نداشت؛ چون دلش نمی‌خواست کارش را از دست بدهد.

سوق برگشت باران گرفته بود. رگباری تند، و سرتاپا خیس شده بود. به‌خانه که رسیده دراز کشیده بود، ولی خوابش نمی‌برد. از تب سی‌سوخت. صبح بزحمت از جایش برخاسته بود و با چه تلاشی خودش را به‌خانه ما رسانده بود. به‌خانه که رسیده بود سرتاپایش گل‌آلود بود و رمق حرکت نداشت. مادر گفته بود: «چته؟»

خواسته بود قهوه درست کند که مادر بزرگ گفته بود: «بذارش بعد. لازم نیست. می‌خوام بخوابم.»

— خدای من! می‌خواهی بخوابی همینجا. اینجا می‌خواهی؟ تمام روز با غم و اندوه گذشت. ما جرئت نداشتیم کوچکترین حرکتی بکنیم. مادر بزرگ با چشمان بسته دراز کشیده بود، ولی نخوابیده بود. بسختی نفس می‌کشید.

— آگه فردا حالش خوب نشه باید برایش د کتر آورد. قبل از این، یکبار د کتر به‌خانه ما آمده بود؛ و آن وقتی بود که مادر سریش بود و او را به بیمارستان فرستاده بودند.

— مادر بزرگو به بیمارستان می‌فرسته؟

— نه، بیمارستان که نه...

د کتر که آمد ما را از اتاق بیرون کردند.

د کتر تا مدتی پیش مادر بزرگ ماند. ما از جاسوراخی کلید، صدای کلفتش را می‌شنیدیم. مادر بزرگ سرفه می‌کرد و می‌نالید. د کتر یک نشت خواست تا دستهایش را بشوید. سپس کاغذ و قلم خواست.

— یه نسخه می‌نویسم.

ما می‌شنیدیم که مادر اینجا و آنجا در حرکت است. در کشو دنبال چیزی می‌گشت. سپس سکوتی طولانی شد و ناگاه در اتاق باز شد.

د کتر از برابرم گذشت. پالتوی دراز سیاهی پوشیده بود و کلاه ملونی بسر داشت. پدر و مادر دنبالش بودند. د کتر گفت: «گوشاتونه باز کنین؛ هرچه گفتم انجامش بدین. بیخودی هی دنبالم نیاین.»

— باشه آقای د کتر.

— پس خداحافظ...

— خداحافظ آقای د کتر.

د کتر سدت پدرم را گرفت و او را با خودش بیرون برد و گفت: «دیگه خیلی پیر شده؛ ازش خوب مواظبت کنین.»

گاهگاهی مادر بزرگ می پرسید: «کوچولویم کجایی؟»  
مادر دستم را می گرفت و مرای پهلوی تخت خوابش می برد.  
— اینجاس.

— اوه! تویی! اومدی؟

ولی بزودی سرش را به طرف دیگر برمی گرداند. بسیار ضعیف و ناتوان شده بود. مادر می گفت: «پهلویش بنشین و تکان نخور.»

پهلویش می نشستیم. مادر تا جایی که امکان داشت باهستگی سرگرم کارش می شد و آن به آن نزدیک تخت خوابش می آمد. اگر چشمانش باز بود می پرسید: «کمی بهتر شدی؟»

— ای کمی...

مادر آه می کشید: «یه کم صبر کن. بالشتو درست کنم.»

هشت روز پیش بود. ما دستجمعی رفته بودیم هیزم جمع کنیم. مادر بزرگ گونی بزرگی را در دستهایش گرفته بود. من با او دوازده قدسی فاصله داشتیم. او قوی و خوش بنیه بود. کلاه توری تازه اطو کرده ای به سر داشت. تندتند راه می رفت. ناگهان برگشته بود و به طرفم فریاد کرده بود: «بیا دیگه...»

من دویده بودم تا زودتر به او برسم. دستم را گرفته بود و گفته بود: «کوچولوی من. از این که مادر بزرگتو با این ریخت می بینی خجالت می کشی؟»  
ولی من با سکوت دنبالش می کردم و دلم می خواست از این حرفش های - های گریه کنم... حالا هم از دیدن مادر بزرگ، مثل آن وقت که توی راه آن حرف را به من زده بود— ولی اکنون در رختخواب دراز به دراز افتاده بود— دلم هوای گریه کرده بود. دلم می خواست گریه کنم. باخودم گفتم: «تحقیرش کردم، تحقیرش کردم.» از پشیمانی داشتم می سوختم «باورش میشه که تحقیرش کردم... باورش میشه» چیزی نداشتم که برای تسلاش بگویم...

مادر پرسید: «خوابیده؟»

— آره خوابیده.

— پس پاشو بذار استراحت کنه.

صبح روز پنجم از خواب که بیدار شدم، مادرم مرا در آغوش گرفت و های های گریست: «لویی جان، تو دیگه مادر بزرگتو از دست دادی.»

شب قبل مرده بود.

— دیگه گریه نکن. بیا در آغوشش بگیر، دیگه نمیتونی ببینیش.

همینکه مادر بزرگ را— که رویش ملحفه سفیدی کشیده بودند— با دستان چلیپا شده، همراه صلیب کوچکی دیدم، فریاد کشیدم: «نه، می ترسم!»

— بغلش کن، یالا با توام...

— نه بغلش نمی کنم...

فقط لبهایم را روی گونه سردش گذاشتم. مادر گفت: «حالا برو بازم بخواب، این حالتو بهتر میکنه.»

زیر لحاف رفتم تا بهتر بتوانم گریه کنم.

صبح دیروقت بود که پدر گفت: «باید بری دنبال صلیب.»  
— کجا!

— از انبار کلیسا! از انباردار کلیسا بخواه.

به کلیسا می رفتم که مادر فریاد کرد: «پالتوتو بپوش.»

پالتو پوشیدم و راه افتادم. باران می بارید. خیابانها تاریک بود. به کلیسا رسیدم. انباردار کلیسا مشغول مرتب کردن وسایل انبار کلیسا بود. سردی بود چاق با بر و روی سرخ و صورتی از ته تراشیده.

— ممکنه یک صلیب بدین؟

— برا کی؟

برا مادر بزرگم که دیشب مرده.

از گنجه، یک صلیب قشنگ برداشت. خیال می کردم که طلایی است. آن را به طرف سن دراز کرد. من آن را زیر پالتویم جا دادم. انباردار گفت: «خجالت می کشی تورو با صلیب ببینن؟»

سیل اشک از چشمانم جاری شد. تمام راه را زیر باران با صلیبی که در پیشاپیش خود گرفته بودم، حرکت می کردم. وقتی به خانه رسیدم مادر، در گوشه ای از آشپزخانه، روی صندلی نشسته بود و اشک می ریخت.

## ۳۵

دو روز پس از دفن مادر بزرگ، لازم شد که به «سونت— آرگه» Mont-à-Regret برویم تا با صاحبخانه اش تسویه حساب کنیم و مختصر ماترک او را با خود بیاوریم. مادر ما را همراه خودش برد.

تابستان گذشته، بعد از ظهر روز پنجشنبه ای ما به دیدن مادر بزرگ رفته بودیم ولی او نخواست به بود که ما وارد خانه اش بشویم. ما را به کافه ای که کنار جاده قرار داشت برده بود و برای هر یک از ما یک نوشیدنی خریده بود.

یکراست به همان قهوه خانه رفتیم. همینکه کافه چی ما را بالباس عزا دید

آهی کشید: «سرده؟ چه زن خوبی بود. چه عادت کرده بودیم هر روز اونو ببینیم...»  
 کلید را به ما داد. می بایست از پلکان کوچک سنگی ناجوری که به دری  
 قدیمی منتهی می شد و مادر در باز کردنش مقداری تردید به خود راه داده بود بالا  
 می رفتیم. بالاخره در را باز کردیم.

پستوی کوچکی بود با آجر فرش، و یک بخاری کوچک سیاه رنگ که  
 تویش باد زوزه می کشید. در بچه کوچکی پستو را روشن می کرد. گوشه ای  
 زیر اندازی مندرس افتاده بود، و در گوشه ای دیگر پشته ای از چترهای تعمیری.  
 مادر گفت: «اینجا بود که اون بیچاره عمرشو تلف کرد؟»  
 وارد شدیم.

— بهتر نبود با ما زندگی می کرد؟ ای که چقدر خودسر بود...

ما چهار تایی پستو را پر کرده بودیم.

— یه زیر انداز؛ اونم پاره پوره...

مادر شروع به واری اطراف خود کرد. ما جرئت نداشتیم حرفی بزنیم.  
 مادر با تأسف سرش را تکان داد و از سر گرفت: «می بینین؟ با این تکه و پاره ها  
 زندگی می کرد. خدای من! لابد گرسنه ام می خوابید. پس حق داشتم هی بهش  
 بگم: «بیا با ما زندگی کن.» ولی خودسر بود.»

من نزدیک بخاری، یک مجسمه گچی مریم مقدس یافتم.

— ماسان نگاهش کن.

— من قبلاً هم اینو دیده بودم؛ با خودم میبرمش.

مادر روی زیر انداز نشست. داستانش روی زمین پهن شد.

— چرا او دم اینجا؟ نمی باید سیامدییم. اون دلش نمیخواست زندگیشو

ببینیم خودسر بود... اونجا رو نگاه کنین.

نزدیک چترهای تعمیری روی زمین، یک چکش قرار داشت. یک چکش

با دسته دراز و سرگرد و ظریف.

— بدید به من! با همین چترهاشو تعمیر می کرد، چکش کوچولویش!

چشمانش پراز اشک شد. ناگهان گفت: «دیگه بریم. مجسمه و چکشو

بردارین و بریم. منم لحافو میارم.»

— صاحبخونه چی؟

— کی؟ باشه یه وخت دیگه. یه روز دیگه...

رسمانی برداشت و لحاف را با آن بست. ما بیرون آمدیم.

— بریم...

بی آنکه با یکدیگر صحبتی کنیم به خانه رسیدیم. لحاف به مستحق داده شد

ولی مجسمه گچی مریم مقدس و چکش توی گنجه قرار گرفت.

۳۶

«پی‌یر» تازه رسیده بود. نزدیک به سیز کار پدر نشسته بود. پدر سرش را بلند کرد. تکه چرمهای ته‌قیچی از پیش بندش سرازیر شدند. در گنجه را باز کرد.  
— نگاش کن.

درون اشکاف پراز کاغذ و چیزهای دیگر بود.

— می‌بینی؟ اینا آگهیها و تراکت‌هاییه که «مجمع بزرگ» برای ما فرستاده. باید رفقا اینارو توشهر پخش کنن. اینا دربارهٔ اعتراض به گرانی، قوانین سه‌سالهٔ اخیر و جنگ است.

هوا که خوش شد آنها شروع به کار کردند. اولین یکشنبه‌ای که آنها در زمینی که مجمع خریده بود گرد آمدند، پدرم مرا همراه خود برده بود. صبح زود از خواب بیدارم کرد و لباسهای کهنه‌ام را پوشیدم. مدت‌ها بود که با بیصبری چشم براه چنین روزی بودم. از مدت‌های پیش بود که دربارهٔ این بنا صحبت می‌کردند. ولی باران که هفته‌ها و هفته‌ها پیوسته می‌بارید به آنها فرصت این کار را نمی‌داد. ساعت در حدود هفت و چند دقیقه بود که سرزمین رسیدیم. دوازده نفری از رفقا مشغول کار بودند. «پلو» که با چرخ دستی کوچکی مشغول کار بود، روی دسته‌اش تکیه داد و در حالی که آمدن ما را تماشا می‌کرد به طرف پدرم فریاد کشید: «سلام! برامون کمکی آوردی؟»

— کمکی که نه! خوب اینم شه دیگرون وظیفه‌شو انجام میدن.

— اوه! چه خوب!

«لویی لوتیه» به طرفم فریاد کشید: «بیا پیش من.»

از کنار چاله‌های پراز شن و آب رد شدم و به آن طرف زمین پیش او رفتم.

دستش را به طرفم دراز کرد: «سلام!»

— سلام!

— اومدی کار کنی؟

— آره.

— پس کنتو بکن.

کتم را در آوردم. برای اینکه مثل پدر و دیگران کرده باشم آستین پیراهنم

را بالا زدم.

هوا خنک بود. آسمان در افق هنوز سرخ رنگ بود.  
مجسمه سریم مقدس بر فراز کلیسا، برخلاف معمول، کوچکتر و دورتر به نظر می رسید؛ طوری که شاید کسی نمی توانست آن را ببیند. «لویی» گفت: «میخواهی تو پر کردن چرخ دستی به من کمک کنی؟» بیلی به من داد و پرسید: «میتونی یاش کار کنی؟»  
— آره میتونم.

چیزی نگذشت که چرخ دستی را پراز خاک کردم.  
«لویی» گفت: «آفرین بابا، تو کارگر خوبی میشی.»  
لبخند زد. من پراز غرور شدم. دسته بیل برای دستهای کوچک من بسیار بلند بود.

— تو باس تندتر کار کنی.

«لویی» بایک حرکت، چرخ دستی را که باهم لبالب از خاک کرده بودیم بلند کرد. آن را توی جاده باریکی — که به وسیله الوار دراز روی گودال پراز آب درست شده بود — پیشاپیش خود به جلو می راند. کنار جاده، جاهایی را که کنده بودند، تپه کوچکی از خاک درست شده بود. «لویی» با حفظ تعادل، یک طرف چرخ را بلند کرد و به طرف سربالایی تپه به جلو راند و خودش هم همراه آن به طرف بالا دوید. بعد بلافاصله راه رفته را برگشت و چرخ دستی را نزدیک من قرار داد و فریاد کرد: «نشون بده که چند مرده کارگری. باز هم...»  
انگشتان دستم گزگز و کرم درد می کرد؛ ولی دلم نمی خواست کله ای از این بابت اظهار کنم؛ زیرا از ریشخند آنها می ترسیدم. «لویی» گفت: «زود باش. الان بابا کوزانه Le père Cozannet با بارکشش سر می رسه و باهاس با اون بری.»  
این حرف او به من قوت قلب داد. ولی «بابا کوزانه» دیر کرد.  
ناچار گفتم: «گوش کن «لویی»، یه کم بیلو بگیر.»  
خندید.

— خوب واسه چی از اولش نگفتی؟

گفتم: «اوه! خواستم فقط یه کم استراحت کنم.»

و ادارم کرد کتم را بپوشم. و من روی الواری نشستم. آنقدر سرگرم کار خود بودم که ندیدم چه کسانی تازه آمده اند. تعداد آنها از سی نفر بیشتر بود. بین آنها کسانی بودند که من اصلاً آنها را ندیده بودم. «پلو» آواز می خواند. ناگهان صدای آمدن بارکش «بابا کوزانه» شنیده شد. «لوپراز» فریاد کشید: «اوهوا!»  
و همه جوابش دادند: «اوهوا!»

— گاری «بابا کوزانه»، رسیده. چهار نفرتون با بیل بیان اینجا.

خودم را به کنار جاده نزدیک کردم. بارکش «بابا کوزانه» درست برابر ما قرار گرفت.

«بابا کوزانه» کلاهی «برتونی» به سر داشت. چپقی گلی را به دهن گرفته بود و دود سی کرد ـ طوری که نمی توانست به درستی حرف بزند. شلاقش از زیر یقه مخملی کتش رد شده بود. نگام حیوان را در دست داشت و فریاد می کرد: «عقب! عقب حیوون.» گاری عقب عقب رفت تا آنجا که در لبۀ جاده قرار گرفت. ولی حیوان چنانکه باید، اطاعت نکرد و او شروع کرد با لهجۀ «برتونی» و «فرانسوی» اش بدو بیراه گفتن.

— این قدر عصبانی نشو «بابا کوزانه».

خندید. همه دندانهایش کرم خورده بود. همینکه گاری در محل خود قرار گرفت چهار نفری شروع به پر کردن آن از خاک کردند کار تمام شد «بابا کوزانه» فریاد کشید: «هی!»

شلاقش را در هوا به حرکت درآورد.

«لویی» گفت: «خوب دیگه میتونی بری. میری؟»

— آره.

به راه افتادم. پهلو به پهلو «بابا کوزانه» که بدون گفتن کلمه ای چپش را می کشید، قدم برداشتم. آنقدر خوشحال بودم که گویی داشتم بنهایی اسب را می بردم. به نزدیک پی ساختمان نرسیده بودیم که متوجه شدم صدای من همراه صدای «بابا کوزانه» بلند شده است: «هی! حیوون» به طرف من برگشت و با لهجۀ «برتونی» اش باخنده گفت: «ببینم تو هم سورچی شدی؟...»

محلی که می باید از آنجا سواد و مصالح ساختمانی استخراج می شد آهکی و شنی بود. همه منتظر من بودند. «کالوز» گفت: «تو هم اوسدی کار کنی؟»

— آره.

گفت: «خب! محلی رو که باید سواد ساختمونی رو از اون درآورد دیدی؟»

— نه.

مرا به گودال بزرگی که پراز شن سرخ، غربال و دیگر وسایل بود برد.

— وقتی که لازم باشه باید از همین جا شن درآورد.

— پس سنگ چی؟

— سنگ همه جا فراوونه. کافیه خمشی از هر جایی سنگ ورداری. وختی

لازم شه «بابا کوزانه» گاریشو بهمون قرض میده، نیس «بابا کوزانه»؟



وقتی که سرکار خود برگشتم، «باهیه» را دیدم که تازه آمده بود و با پدرم حرف می زد. با دیدن من لبخند زد. چشمهایش از شادی برق می زد. در حالی که به رفقا می نگریست گفت:

— گرچه بچه ها دلگرم نیستند، اما همینکه او مدن خودش خیلی کاره. اینم باعث میشه نجات پیدا کنیم.

پدر در جواب گفت: «مطمئن باش که میان. آره، میان. خودت می بینی که چه جورم کار میکنن!»  
— درسته!

«باهیه» خواست کتش را بکند و شروع به کار کند. پدرم مانع شد.  
— نه «باهیه» تو خودت کار دیگه ای داری.

«باهیه» اطاعت کرد. پدر بطرف چرخ دستیش برگشت. «باهیه» شروع به گردش کرد. از جایی به جایی دیگر می رفت. دستها را از پشت قلاب کرده بود و ژستی خودمانی گرفته بود. گاهگاهی می ایستاد و آنها را نگاه می کرد. چشمانش از شادی برق می زد. بالاخره در آفتاب روی الواری نشست. کلاهش تا ابروها پایین آمده بود. چشمانش نیسه باز بود و با دستانش سیبل انبوهش را تاب می داد.

من همچنان سرگرم پر کردن چرخ دستی بودم. تا ساعتی از ظهر گذشته هم سرگرم کار خود بودم. بالاخره «لویی» گفت: «خوبه دیگه! ظهر شده. بیلتو بذار یه کناری.»  
— باشه.

بیل را کناری گذاشتم. دیگران هم همین کار را کردند.

«پلو» فریاد کشید: «اوهوی!»

و همه یکصدا جواب دادند: «اوهوی!»

— ابزارتونو جمع کنین!

ابزار را روی هم انباشته کردند. سپس آنها را بارگاری «باباکوزانه» کردند و پس از آن، همه لباس پوشیدند. آنها دور «باهیه» جمع شدند و «باهیه» به هرکس کاغذ کوچکی می داد.

— چی به اونا میده؟

— آگه نزدیکتر شی می فهمی.

نزدیکتر شدم، راه باز کردند تا در صف اول قرارگیرم. «باهیه» گفت: «اوه

صبر کن. بذار یکی هم به تویدم.»

به آرنج «لویی لوتیه» زدم و پرسیدم: «می‌خواه چی بده؟»

— حوصله داشته باش. صبر کن خودت می‌بینی چی بهت می‌ده.

«باهیه» کاغذ کوچکی به من داد که رویش با خط ناخوانا چیزهایی نوشته

شده بود. آن را پیش پدرم بردم: «چی؟»

پدرگفت: «خب! سوادت چی شده؟ نمیتونی بخونیش؟ این «یک روز

کار خوب» روگواهی میکنه. وقتی که کاروبار ما خوب شه دستمزد امروز تورو

بهت میدن.»

## ۳۸

پدر با خشونت درگنجه را باز کرد. لنگه‌های دریا صدای محکمی بازوبسته شد.

پدر فریاد کشید: «بسوزونش، هر چه که باقی مونده...»

مادر دیوانه‌وار از اتاق به‌اتاق دیگر می‌رفت. آشفته بود و فراسوش

کرده بود که دنبال چه چیزی است. جواب داد: «باشه! باشه «فرانسوا» هر چه

که تو بگی.»

از صبح زود کامیونها و اسبها زیر پنجره ما اطراق کرده بودند. میدان از

اسب و کامیون پر بود. با وجود این مردم بر تعداد آنها افزوده می‌شد. ما از پنجره

خم شده بودیم و آنها را نگاه می‌کردیم. اسبها سم بر زمین می‌کوبیدند و

چرخها بر روی زمین کشیده می‌شد. گرگر موتورها صدای فریاد مردم را می‌پوشاند.

بر فراز سر همه آنها گرد و غباری مثل ابر به‌هوا برخاسته بود...

— دنبال چی هستی؟

مادر جواب داد: «چه میدونم چه میدونم دنبال چی‌ام.»

همانطور وسط آشپزخانه باقی ماند. از حیاط فریادی شنیده شد: «فرانسوا!

«لویراز» بود. در حیاط نزدیک در ایستاده بود و فریاد می‌کرد: «خدا حافظ

«فرانسوا.»

— بیا بالا!

— وقت نیست.

قبل از آنکه بتواند جواب بدهد رفته بود.

— خدا حافظ. «پی‌یر» رفته. «باهیه» هم رفته.....

پدر می‌باید فردا صبح حرکت کند. در خانه راه می‌رفت و راه می‌رفت

بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند. در میدان گرگر موتور، شیئه اسبان و فریاد مردم بی‌وقفه شنیده می‌شد. پدر ما را جلو انداخت و به ایستگاه راه‌آهن برد و سوار شدیم. چیزهای کمی گفت ولی می‌دیدم که گاهگاهی می‌لرزد. مادر دستش را گرفته بود. مادرم می‌لرزید. همه‌جا فریاد «زنده‌باد فرانسه» شنیده می‌شد. موجی از جمعیت ما را به سالن ایستگاه راه‌آهن کشاند. ترن تازه‌ای رسیده بود. مسافران می‌کوشیدند برای خود راهی در میان جمعیت باز کنند. ناگهان خبری دهن به-دهن گشت: ژوره کشته شد...

صبح فردا، پدر به راه افتاد. او می‌باید به خانه ما می‌رفت و پیاده از روی ریل راه‌آهن در دوازده کیلومتری خودش را معرفی می‌کرد. می‌خواست پیاده برود. مادر به او غذا داد. پدر ما را در آغوش کشید و حرکت کرد. در راه تانکها و ماشینها و کاسیونها را دید که داشتند برای رژه به شهر می‌رفتند. جاده‌ای فرعی را در پیش گرفت. تندتر می‌رفت. بی‌بایست ساعت ده خودش را به پست مربوطه می‌رساند. در پست به او لباس پوشاندند و تفنگ و فشنگ به او دادند.

مزارع لخت بود. ساقه‌های درو شده زیر پا ترق و تروق صدا می‌کرد. همینکه از جاده‌ای فرعی خارج شد و به جاده‌ای رسید که به سبب گذشتن چرخهای سنگین تانک شیارهای کلفتی برداشته بود، درست در سمت راست خود، دریا را دید. دریا در روشنایی صبحگاهی سفید و آرام بود. در دریا کشتی‌ای دیده نمی‌شد. در مزارع نیز از انسان و حیوان خبری نبود. هوا مثل هوای پاییزی ملایم بود و به غلیظی از زمین برمی‌خاست و این نشانه آن بود که هنگام ظهر هوا گرمتر خواهد شد.

همراهان

ژان کرنول (Jean Kernevel) مردی بود پنجاه ساله، بلندبالا و تنومند، اما مبتلا به بیماری قلب. از مدتی پیش رفقایش نگران بشه سربی، لبان کبود، چشمان زرد و آن حالت ووقاری بودند که در قیافه اش پدید آمده بود و در قیافه هر کسی که می داند بزودی مرگش فرا خواهد رسید پدید می آید. در نگاهش این اندیشه آشکارا خوانده می شد: «شاید یک ماه دیگر... شاید دو ماه دیگر؛ شاید هم خیلی زود.»

مردی بود بی اهل و عیال... در دروازه شهر، در اتاقی آراسته به وسایلی زندگی می کرد که از پدر و مادرش به او به ارث رسیده بود. یک تختخواب از چوب بلوط، میزی گرد، یک اشکاف دو در، و کمده از چوب صنوبر. بقیه اسباب و اثاثیه را که سه صندلی حصیری و یک صندلی دسته دار بود، دست دوم خریده بود. برادرش لئون (Leon) که سه سالی از او بزرگتر بود، بعد از خدمت سربازی به پاریس رفته بود. همانجا زن گرفته بود و دیگر به ولایتش برنگشته بود. جنگ باعث شده بود که میان برادرها دیدارها تازه گردد و ژان بازن برادر و برادرزاده هایش آشنا شود. اما خواهرش که بسیار دیر شوهر کرده بود و بی بچه مانده بود از شنیدن خبر مرگ شوهرش که در جنگ وردن (Verdun) کشته شد، دیوانه شده بود و از همان زمان در تیمارستان لزنکورابل (Les Incurable) زندانی بود. و این دردی بود برای ژان کرنول، دردی که هرگز حتی با رفیق قدیمی اش فورتونه لوبری (Fortune Le Brix) در آن باره حرفی نمی زد.

اگرچه فورتونه لوبری پیش ژان کرنول ریزه نقش به نظر می رسید و کرنول به اندازه یک سروگردن از او بلندتر بود با اینهمه لوبری مردی بود نیرومند و قوی هیکل که هرگز رنگ ناخوشی به خودش ندیده بود. پشم و پيله ای حنایی و فراوان و رنگی شاداب داشت، گونه هایی داشت که رگهای بنفش ریزی در آن شیار می انداخت و سیبیلش پر پشت بود، دستهای بزرگی مثل بیل داشت. گلوله ای که در جنگ سم (Somme) خورده بود، بریدگی درازی بر شقیقه چپش بجای گذاشته

بود و چشمش کمی به‌سوی چپ انعطاف داشت، طوری که او را لوح می‌نمایاند. هر دو هم‌سن بودند و از زمان مدرسه تا کنون از هم جدا نشده بودند. شاگردی را با هم انجام داده بودند و با هم به‌راه افتاده بودند و پیش از جنگ نزد هر کارفرمایی با هم کار کرده بودند. جنگ بیش از چند هفته آنها را از هم جدا نکرده بود، آنهم پس از مجروح شدن و انتقال لوبری از میدان جنگ بود، اما چندان نگذشته بود که یکدیگر را در سنگرها باز یافتند.

پس از جنگ به‌خانه‌هایشان که بازگشتند، با رفیق تازه‌ای به‌نام داگورن (Dagorne) که تازه زن گرفته بود، بنگاه گچ و آهک و سیمان تأسیس کردند. هر سه کارگر خوبی بودند. بهمین خاطر زود شهرت یافتند و مخارج زندگی را براحتی درمی‌آوردند.

کار بنگاه بدست ژان کرنول بود. او شعور و لیاقت داشت. راه نامه‌نویستن و حساب نگهداشتن را می‌دانست. عرق نمی‌خورد و از کوره هم در نمی‌رفت. داگورن سواد نداشت و جوان‌تر از آن بود که اقتدار و سلطه‌ای داشته باشد. اما لوبری خودش چنین می‌گفت: «کار باشد، گور پدرش، هرچه دل‌تان بخواهد انجام می‌دهم. شاید هیچ خوکی در همه این ولایت پیدا نشود که بتواند مثل من پله بزند. اما وقتی که موضوع خط و سواد در میان باشد از من کاری ساخته نیست... هر کس کاری دارد و هر کار راهی!»

ژان کرنول با وجود بیماریش هرگز از کار دست نکشیده بود. وقتی که با مشتری یا فروشنده‌ای وعده ملاقات نداشت، هم‌زمان با دیگران به کارگاه می‌رسید و هم‌زمان با دیگران از کارگاه به‌راه می‌افتاد. اما کارش را بکندی پیش می‌برد و در طی روز کمی استراحت می‌کرد. وقتی که ماله را بر زمین می‌گذاشت یا از چوب بست پایین می‌آمد، بی‌اینکه چیزی بگوید می‌رفت تا گوشه‌ای روی کیسه‌ها استراحت کند، لوبری لب و لوجه‌اش آویزان می‌شد و با خودش فکر می‌کرد: «بیچاره کرنول کم کم دارد از پا در می‌آید. وقتی که او را از دست بدهیم، دیگر همه‌چیز را از دست داده‌ایم. آنوقت باید فاتحه بنگاه را خواند...»

گچ کاری و آهک کاری خانه‌ای که در پنج کیلومتری شهر می‌ساختند، به‌عهده آنها گذاشته شده بود. کارگاه خوب بود و جاده‌ای که به‌آنجا می‌رفت، دردسری نداشت. از آنجا تا مسافر خانه «کبوتر سفید» فقط چند دقیقه راه بود، می‌توانستند ناهار را آنجا بخورند. رودخانه‌ای از نزدیک آنجا می‌گذشت و داگورن که از بدو تولد درباره شکار پابند قانون نبود، هماندم سخن از رفتن به رودخانه و ماهیگیری به‌سیان آورد.

کرنول خوب که حساب کرد، دید درست سه هفته کار خواهند داشت و این کار تا پایان سپتامبر ادامه خواهد داشت و بعد نوبت بارندگی خواهد شد و به شهر باز خواهند گشت و در درون خانه‌ها کار خواهند کرد. از بیکاری نمی‌ترسیدند.

کار پیش می‌رفت. هوا همچنان خوش بود. غروب شنبه روزی، پس از پایان کار روزانه، لوبری از روی عادت، پیش از رفتن از کارگاه، بالای چوب‌بست رفته بود تا ببیند چیزی به جای نگذاشته باشد. کرنول در پایین لباس عوض می‌کرد. داگورن رفته بود. او بیرون از شهر زندگی می‌کرد و شنبه‌ها یک ساعت زودتر می‌رفت و در جریان هفته به جبران آن یک ساعت بیشتر کار می‌کرد.

لوبری پس از آنکه گشت خویش را به پایان رساند دوباره به حیاط پایین آمد. زیرلب آهنگ رقصی را زمزمه می‌کرد و سرش را با آهنگ تکان می‌داد. از فکر اینکه به خانه‌اش برمی‌گردد، در «کبوتر سفید» لبی ترمی کند و بعد از ظهر فردا به میدان دوچرخه‌سواری می‌رود، خوش و خرم بود. لوبری ورزش را دوست داشت و از مسابقه دوچرخه‌سواری پیش از هر چیز دیگر خوشش می‌آمد. و فردای آن روز، روز تعیین قهرمان دوچرخه‌سواری بود. دوچرخه‌سواران ورزیده از پاریس رسیده بودند.

داشت یکی از گوشه‌های خانه را دور می‌زد که یکباره دست از ترنم کشید. ژان کرنول گوشه حیاط روی الوارها نشسته بود و سرش را میان دستها گرفته بود. بدون آنکه حرکتی کند از میان دوپایش زمین را نگاه می‌کرد. لوبری با خودش گفت: «نکنند خیلی ناخوش باشد؟»

جلوتر رفت و پرسید: «خب؟ چه خبر است باباجان مگر حالت خوب نیست؟»

کرنول لبی آنکه سرش را راست کند جواب داد: «حالم هیچ خوب نیست فورتونه.»

— کجات درد می‌کنه؟

جواب داد: «دردی ندارم. ضعف دارم. پاهایم دیگر قدرت ندارد.»  
کرنول از پای افتاده بود. کلاهش کج بود، مثل کسی که بشروب خورده باشد. لباسش نیز نیمه‌باز بود. دوچرخه کنارش بود. بسته لباس کارش را به دسته دوچرخه بسته بود. نفس نفس می‌زد.

لوبری گفت: «می‌خواهی دراز بکشی؟ لباس کارت را بجای بالش زیر سرت می‌گذارم. خوب می‌شوی.»

کرنول با اشاره سر جواب منفی داد. لوبری دستهایش را بغل گرفت و با

خودش گفت: «خب حالا چکارکنم؟ اینهم از شانس بد. یک آدم تنها، یک پیرمرد بیمار.» دور و بر خودش را نگاه کرد. گویی در انتظار یار و یآوری بود. اما آن دور و بر از کسی خبری نبود. نزدیکترین خانه، مسافرخانه «کبوتر سفید» بود.

گفت: «به یک گیلان عرق نیشکر احتیاج داری و همین الان به یک جست تا «کبوتر سفید» می روم.»

کرنول گفت: «به ایست فورتونه... بایست، نرو.»

چنان ضعف و وحشتی در لحن کرنول خوانده می شد که لوبری با اینکه چند قدم دور شده بود برگشت.

کرنول با حرکتی سنگین دستمالی را از جیب نیمتنه بیرون آورد اما نتوانست آن را تا روی پیشانی ببرد. لوبری تنها مجال این را یافت که کنار او بنشیند و او را در بغل بگیرد. در دل خود دشنام داد: «بر شیطان لعنت، موضوع بیخ پیدا کرده است. نمی بایست این بازی را سر من در می آورد.» دستمال را از دست کرنول گرفت و پیشانی او را پاک کرد. کرنول با اشاره ای گفت که کراوات و جلیقه او را عذاب می دهد. لوبری کراوات و جلیقه او را باز کرد. اما انگشتان دستش روی تکه ها سر می خورد و از دست خودش عصبانی می شد.

— تکان نخور، پرستاریت می کنم.

او را روی زمین نشاند. پشتش را به الوارها تکیه داد. بسته لباس کار را که از دسته دوچرخه باز کرده بود زیر سرش گذاشت. بعد دستمال را درون طشتی چوبی خیساند و شقیقه های رقبش را آب زد.

— حالت خوب می شود؟

— بله فورتونه.

کرنول دستش را به پیشانیش برد، پاهایش را دراز کرد و کوشید که راست شود.

— حالم دارد خوب می شود.

لوبری گفت: «خب، چیزی نیست. لازم است که یک گیلان عرق نیشکر برای تو بیاورم.»

برای اینکه دوچرخه اش را بردارد، داخل خانه شد. وقتی که تنها شد به زمین و زمان دشنام داد: «بر شیطان لعنت... غروب شنبه و اینهمه بدبختی. تازه آنهم موقعی که یک ساعت است که داگورن رفته و تا خانه هم پنج کیلومتر راه است!»

از خشم دوچرخه را بلند کرد و خواست آنرا دور بیندازد: «گور پدر هر چه آدم بدبخت! چرخ عقب هم که کم باد است.» با خشم به باد کردن چرخ عقب



پرداخت بعد هم چرخ جلو و ترمزها را امتحان کرد. با خودش گفت: «چاره چیست؟ باید بدوشش بگیرم و ببرم.» بعد لباسش را عوض کرد و از حیاط بیرون رفت.

کرنول دست بردوچرخه ایستاده بود و آماده حرکت بود. لوبری متاثر فریاد کشید: «مگر می خواهی سوار دوچرخه بشوی؟»  
— چاره ای نیست.

— مگر حال دوچرخه سواری داری؟

کرنول شانها را بالا انداخت و تکرار کرد: «چاره ای نیست.»

لوبری می دانست که نباید با او مخالفت کند. همیشه فرمانبردار بود. این فرمانبرداری خیلی زود، از زمان بازیهای کودکانه آغاز شده بود و تا حالا ادامه داشت. از آن زمان در زندگی حتی در میدان جنگ هم از او فرمان برده بود. این فرمانبری نه نشانه بردگی لوبری بود و نه نشانه خشونت از جانب کرنول، این کار از عادت دور و دراز، و از تجربه ای روزانه، و از دوستی برادرانه ای سرچشمه می گرفت. اما این بار لوبری خواست حرف خودش را بزند این بود که گفت: «ژان! این کاری که تو داری می کنی دیوانگی است. بهتر نیست بروم ماشین برایت کرایه کنم؟»

کرنول جواب داد: «نه، این کار را نکن، می خواهم بادوچرخه به خانه برگردم.»

سوار بردوچرخه شد. لوبری با خود اندیشید: «عاقبت کار چه خواهد شد؟»

اگر توی راه از حال برود؟

گویی ژان کرنول تازه داشت دوچرخه سواری را یاد می گرفت.

لوبری فریاد زد: «همراه من بیا!»

ژان کرنول جوابی نداد و دندانهایش را بهم فشرد.

## ۲

خوشبختانه راهی که می بایست بدانگونه سپری شود از دروازه دورتر نمی رفت. جاده هموار بود و چون ساعت از هفت و نیم گذشته بود بندرت ماشینی در جاده دیده می شد. کرنول حاشیه جاده را در پیش گرفته بود. پشت خم کرده بود و بی آنکه چیزی بگوید پیش می رفت. لوبری صدای نفس او را می شنید با خودش گفت: «بیچاره از پا افتاده است، اما سخت جان است، پیرمرد سگ جانی است!»  
اولین باری نبود که ژان کرنول چنین شجاعتی به لوبری نشان می داد.

در سرتاسر زندگی این شجاعت را نشان داده بود. در میدان جنگ سرد آرامی بود. اما در میدان جنگ موضوع چیز دیگری بود. چاره‌ای جز صبر نداشت، کار دیگری نمی‌توانست بکند. در صورتی که اگر می‌خواست می‌توانست ماشین داشته باشد.

جاده از میان بیابان می‌گذشت. بی‌آنکه بایستند از کنار «کبوتر سفید» رد شدند. ابرها همراه شب در آسمان بالا می‌رفت. نیازی نبود که فانوسهایشان را روشن کنند.

در خم جاده‌ای، شهر با چراغهایش از میان دشت پیدا شد. چیزی نمانده بود برسند. چیزی نمانده بود کرنول هنگام پیاده شدن از دو چرخه، نزدیک در خانه‌اش، روی پیاده‌رو بیفتد که لوبری زیر بغلش را گرفت.

خانه قدیمی بود. پنجره‌های دراز و شیشه‌های چهارگوش داشت. در به‌سوی پلکانی سنگی باز می‌شد که بجای نرده طناب کلفت و سیاه و برآقی که انتهای آن‌گره درشتی داشت آویزان بود. کرنول با یک دست طناب را گرفت و طناب مثل تازیانه‌ای که بهم بخورد راست شد.

لوبری گفت: «بیا، ژان عزیز، من دستت را می‌گیرم تا به اتاق خودت بروی. باید بخوابی.»

— من به همین تختخواب خودم احتیاج دارم.

برای اینکه نفسی تازه کند روی هرپله‌ای می‌ایستاد. بدین ترتیب دو طبقه‌ای را بالا رفتند و کرنول از جیبش کلیدی بیرون آورد و گفت: «همینجا است.» اتاق منظم و مرتب بود. تختخواب از چوب بلوط، با پشه‌بند نخی خود از لحاف سرخی مستور بود. جلو تختخواب صندلی دسته‌دار و دو صندلی دیگر ردیف شده بود. سیزی‌گرد، با مشمع‌گذاری که روی آن یک چراغ نفتی قرار داشت، در وسط اتاق بود. کرنول در صندلی دسته‌دار افتاد و لوبری چراغ را روشن کرد.

کرنول در حالیکه کلاهش را روی تختخواب پرت می‌کرد گفت: «فورتونه جان، به‌خانه‌ام رسیده‌ام. خیال کردم نمی‌توانم به‌خانه برسم.»

فورتونه جواب داد: «فکر هیچ چیز را نکن، هرچه زودتر بخواب.»

— صبر کن، کمی خستگی در کنم.

خسته و درمانده بود. دستهایش را که می‌لرزید روی زانوالش گذاشت.

لوبری گفت: «تو که بخوابی من می‌روم یک لقمه غذا برایت می‌آورم.»

— نمی‌خواهم چیزی بخورم. می‌خواهم دراز بکشم و اگر شد بخوابم.

تو هم باید به‌خانه بروی. زنت از خودش می‌پرسد تا این وقت شب کجا بودی.

فحش بارانت می کند.»

— به! عادت دارد. تا تو نخوابی از اینجا نمی روم.

کرنول از صندلی بلند شد و نیم تنه اش را کند. لوبری در اتاق براه افتاد. بندرت به اینجا قدم گذاشته بود. از آخرین باری که اینجا آمده بود یک سال می گذشت. برای این به خانه کرنول آمده بود تا به او در سفید کردن سقف کمک کرده باشد. و این رنگ سفید خوب باقی مانده بود. حالا دیوارها احتیاج به سفید کاری داشتند. کرنول عکسهای رنگی به دیوارها زده بود. لوبری یکایک آنها را نگاه کرد. سپس به کمده نزدیک شد که کرنول عکسهایی را که در مخمل سرخ قاب گرفته بود، آنجا چیده بود. عکس پدر و مادرش، عکس سربازی برادرش، عکس خواهرش را که روزیاد بود بیستمین سالش برداشته بود. لوبری به نظم و ترتیبی که در این اتاق حکمفرما بود بدیده احترام می نگریست. کرنول خودش، هر روز صبح، هنگامی که قهوه اش روی چراغ الکلی گرم می شد به نظافت اتاق می پرداخت.

لوبری ناگهان صدای آهی شنید و برگشت. کرنول که برای باز کردن بند کفشهایش خم شده بود، تازه راست شده بود.

— نمی توانم.

لوبری فریاد زد: «خودت می بینی که... نباید بخودت فشار بیاوری، تکان نخور، خودم این کار را می کنم.»

لوبری زانو زد. بندنیم چکمه خشن و میخ دار کرنول را که آهک چریش را از بین برده بود، باز کرد. سپس به او کمک کرد تا شلوار مخملی و پیراهنش را بکند و سپس گفت: «می توانی تنهایی به رختخواب بروی؟» لحاف را پس زد و کرنول بی آنکه چیزی بگوید دراز کشید. همینکه سر به بالش گذاشت اشک در چشمانش حلقه زد.

لوبری گفت: «خب، چه خبر است؟ چه خبر است؟ بخواب. دلواپس نباش. به چیزی فکر نکن. فردا صبح به دیدنت می آیم. به چیزی احتیاج نداری؟»

— نه، فورتونه، چیزی نمی خواهم.

— پس تا فردا خداحافظ، بخواب.

دستش را فشرد و بیرون رفت. در حالیکه از تأثر شانه هایش را بالا می انداخت با خود گفت: «پیرمرد زیاد غصه می خورد.»

شب بود. لوبری فانوسش را روشن کرد و برد و چرخه جست زد. زلش در انتظار او بود. زنی ریز نقش، چهل ساله، گندسگون، لاغر و پرهاییها اما خوش قلب و کاری بود. سرش را به سبک قدیم شانه می کرد. موی

خود را پشت سر جمع می کرد. پیراهن آستین پفداری می پوشید. همه کس ماری، زن لوبری را، با آن چشمان کوچک مشکمی که همیشه در مراقبت و دیده‌وری بود خوب می شناخت. خدمتکار روزسزد در خانه‌ها بود.

لوبری که در را باز کرد، او کنار منقل سرگرم پختن خورش شب بود. چمچه در دست برگشت. لوبری که پا به درون اتاق گذاشت او را دشنام داد و فریاد زد: «آمدی عرق خور؟ تا این وقت شب کجا بودی؟ از بس انتظار کشیدم دلم خون شد.»

با چمچه خود تهدیدش کرد. لوبری جوابی نداد. اسباب کارش را روی صندلی گذاشت و سرسفره، مقابل ظرف خود نشست.

اتاق پست اما دلگشا بود. از بیست سال پیش که با هم زن و شوهر شده بودند همینجا زندگی می کردند. در این اتاق وسیع که در شروع زندگی زناشویی، جز یک میز و یک منقل زغالی چیز دیگری نداشتند و به نظرشان خالی می آمد خوش بودند. اما روزبه روز اتاق آراسته تر شده بود. روزی کوره‌ای خریده بودند و برای اینکه زمستانها گرم شوند، آن را کنار بخاری گذاشته بودند. روز دیگر یک کمد و بعد صندلی و بعد لوازم آشپزخانه خریده بودند و امروز تعداد این چیزها آنقدر زیاد شده بود که دیگر نمی دانستند این همه چیز از کجا و چگونه آمده است. جعبه‌هایی داشتند پر از سیخ کهنه و زنگ زده و پر از ابزار. کنار دیوار آهک اندود دسته سیاه پرچی در غلاف خود جای داشت و این پرچم سرخ بود و از روزی که «بورس کار» از طرف شهرداری بسته شده بود، نزد فورتونه لوبری به عنوان اسانت باقی مانده بود.

ماری فقیله چراغ را که دود می زد پایین کشید و گفت: «سر در نمی آورم تا این وقت شب کدام جهنمی بودی! ای لعنتی!»

لوبری خودش را به کمری زد، ماری به دشنام دادن ادامه داد. ماری تمام بعد از ظهر را به این خیال که مثل بعضی از روزهای شنبه به سینما خواهند رفت دل خوش داشته بود. این نکته را در مغز خویش جایگزین ساخته بود. تصویری بود و حسرتی. به همین جهت در تنهایی خنده‌ها و شاداییها کرده بود. حالا آقا معلوم نبود تا این وقت شب کدام جهنمی بود. بچه نداشت و نمی توانست بچه دار شود. دیگر مثل قدیمها که بر سر بچه دار شدن با فورتونه چهار شانه دعوا و مرافعه می کرد، دعوا نمی کرد. خیلی دیر شده بود. دیگر حسرت نمی خورد.

ماری به امید سینما رفتن کار دوخت و دوز را کنار گذاشته بود و سوپ شب را پخته بود. تا ساعت هشت به انتظار نشسته بود. از فورتونه خبری نشده بود.

هشت‌ونیم شد، از مرد خبری نشده بود! ساعت از نه گذشته به‌خانه آمده بود.  
— آه! عرق‌خور، مست، یقین دارم که...

لوبری عاقبت بتنگ آمد، مشت محکمی به‌میز کوفت و از جا برخاست و گفت: «بر شیطان لعنت، د! ماری خفه می‌شوی یا نه؟»  
گاهگاهی که ماری بلندبلند داد و فریاد به‌راه می‌انداخت، لوبری سستی به‌سرش می‌کوفت و ماری همان دم ساکت می‌شد.  
دستش را بلند کرد و فریاد کشید: «زن، پپا!» و گفت: «ببین، بهتر است سوپ سرا بیاوری.»

ماری دوباره او را نگاه کرد. نه، مست نبود. از قیافه‌اش خوانده می‌شد که حادثه بدی اتفاق افتاده است. در روزهای تصادف همین چشمها را در او دیده بود. خشش فروکش کرد. ظرف سوپ را روی سیز جلو لوبری گذاشت و شیشه شراب سرخ و نان را از کمد بیرون آورد و گفت: «چه خبر شده؟»  
— ماری، ژان کرنول دارد از دست می‌رود، فهمیدی؟  
ماری دهانش را گشود اما چیزی نگفت. لوبری با سر و صدا سوپ را فرو می‌داد. در فاصله دولقمه گفت: «خب، سوپت را بخور.»  
— چه گفتمی! ژان کرنول؟  
— گفتم که...

تا مدتی که شام می‌خوردند با هم حرفی نزدند. لوبری که شامش را خورد کارش را پاک کرد، بشقابش را پس زد، و چگونگی از حال رفتن ژان-کرنول را گفت: «با وجود این خودش را با دوچرخه به‌خانه‌اش رساند. مجبور شدم او را بخوابانم.»

ماری آرنجها را به‌سبز تکیه داده بود و گوش می‌کرد. نمی‌خواست حرفهای سردش را باور کند. احتیاج به توضیح و تفصیل بیشتری داشت. گفت: «خدایا! ممکن نیست.»

لوبری گفت: «همه اینها، غروب شنبه در غیبت داگورن اتفاق افتاد، لعنت بر شیطان.»

ماری پرسید: «کار بنگاه چه می‌شود؟»  
لوبری خشمگین جواب داد: «بنگاه؟ فعلاً که حرف بنگاه در میان نیست.»  
سیگاری پیچید. قهوه‌اش را نوشید. لحظه‌ای در اتاق چرخید و بعد به رختخواب رفت. ماری سرگرم شستن ظرفها بود.

لوبری سپیده دم از خواب بیدار شد. ماری هنوز خواب بود. با خود گفت: «بروم ببینم حال ژان چگونه است؟» برای اینکه زنش را از خواب بیدار نکند، آهسته بلند شد و لباس پوشید. از کمد دستمال پاکیزه و صابون ماری (Marseille) برداشت و بیرون رفت.

خیابان خنک و خلوت بود. بسرعت تا رختشویخانه پایین شهر رفت. رختشویخانه ای در حاشیۀ انتهای شهر ساخته بودند. آب آنجا از فواره ای می آمد و همیشه پاک و روشن بود. صبحهای یکشنبه، لوبری مثل خیلی از رفقای محله برای شستشوی آنجا می رفت.

در رختشویخانه پیراهن خودش را در آورد. تا کمر لخت شد. لرزید. لب فواره زانو زد و سرش را یکباره زیر آب گرفت. همیشه می گفت هیچ چیز به اندازه آب، آدم را اینچنین بیدار نمی کند. برخاست. آب از سر و رویش روان بود و چشمانش می سوخت. کورمال کورمال در جستجوی صابونی می گشت که نزدیک خودش گذاشته بود. گردن، بازو و سوهای سرش را که لخته های گچ و آهک به آن چسبیده بود صابون زد. با خشم گچ و آهک را می کند و از درد متشنج می شد. درد دل فحش می داد و گاهی حرفهای خوشمزه می زد و بخودش قوت قلب می داد. سرانجام سر و روی خود را آب کشید و نفس زنان خودش را پاک کرد.

این کار را که شستشوی بزرگ نام داده بود، جز روزهای یکشنبه نمی توانست انجام دهد. روزهای دیگر مجال این کار را نداشت، فقط گوشۀ دستمال تری را بر چشموهای خود می کشید.

آماده که شد، رو به صحرا نهاد. پس از شستشوی بزرگ، همیشه برای اینکه خونس گرم شود به گردش می پرداخت. گاهی تا سرداب خلوت می رفت و آنجا فنجان قهوه با نان و کره می خورد و بعد سیگاری می کشید و آرام آرام برمی گشت. اما این بار چندان دور نرفت.

باد زمین را می روفت. خاک نمناک بود. کنار دره ای لحظه ای ایستاد. از این محل خوشش آمد. انسان از آنجا بر سرتاسر طول ناحیه ای که مناره های دو دهکده از آغوش آن سر در می آورد و اندکی دورتر خط خاکستری رنگ ساحل و دریا در پناه آن دیده می شد تسلط داشت. راه بازگشت را پیش گرفت. راه پیمایی خونس را گرم کرده بود. گرسنه اش شد.

ماری برخاسته بود. نیم تنه و داسنی پوشیده بود که از پشم زبر و سفید

بافته شده بود و خطوط سرخ داشت. موهای سرش که بشتاب بافته بود، در هر حرکتی به پشتش می‌خورد. سوپ حاضر بود. گفت: «بیا، اگر گشتت را زده‌ای، برایت بد نیست.»

— بله، گشت کوتاهی زدم. می‌ترسم اگر هوا باز نشود باران ببارد. با اینهمه باید طرفهای عصر به‌خانه داگورن بروم.  
گفت: «بسیار خوب.»

سوپش را خورد. سپس رفت غذای خرگوشها را داد. پشت خانه، در انتهای حیاط، گوشه‌ای بود که تعلق به او داشت. وقتی تیمار خرگوشها را به پایان رساند، ریشش را تراشید. لباس یکشنبه‌اش را پوشید، سیگاری کشید و کفش خودش را روی یکی از صندلیها گذاشت و واکنس زد و گفت: «سی‌روم پیش ژان.»

— ببین، خوب نیست دست خالی بروی. این دیزی است، کمی آبگوشت تویش ریخته‌ام. برایش گرم کن. بگو که آبگوشت تازه‌ای برایش می‌پزم و فردا برایش می‌فرستم.  
— خوب.

دستش به‌در بود.

— سر راه چیزی برایش بخر. اگر شد چندتایی پرتقال... سلام مرا به او برسان.

با سر جواب مثبت داد و بیرون رفت.

مثل همیشه صبحهای یکشنبه مثل باد می‌گذشت. لوبری از مسافرخانه‌ای به مسافرخانه‌ای می‌رفت. اما امروز از مسافرخانه خبری نبود. با همان سرعتی که بر حسب عادت به کارگاه می‌رفت، یگراست به منزل ژان کرنول رفت. در راه از خودش می‌پرسید: «در چه حالی او را خواهم دید؟» هرچه بیشتر در باره ژان کرنول فکر می‌کرد، بیشتر نگران می‌شد. با خود گفت: «پیرسرد بیچاره، در پنجاه‌سالگی باید بمیرد.»

کرنول نخواستید بود. روشنایی صبح عذابش می‌داد. اما قدرت نداشت از جای خود بلند شود و برود پنجره را ببندد. شب بدی را گذرانده بود. بعد از رفتن لوبری خوابیده بود. اما نیمه‌های شب از درد پهلو از خواب بیدار شده بود و دیگر خواب

به چشمانش راه، نیافته بود و تا صبح به زنگهای ساعت که بیابایی نواخته می شد گوش داده بود.

ژان کرنول از وقتی که بیمار شده بود دوران بدی را گذرانده بود و بدترین رنجها و دردها را تحمل کرده بود. اما این بار موضوع چیز دیگری بود. با خودش می گفت: «نه، دیگر نمی توانم جان سالم بدر ببرم. اما رفعا چه خواهند کرد؟»

هرچه بیشتر در این باره فکر می کرد بر تشویش و نگرانی اش می افزود. برای بدست آوردن موفقیت در کاری که آنها اقدام کرده بودند، سه رفیق استخواندار می بایست هر روز ده ساعت کاری کردند و حالا یکی از آنها از دست می رفت و دونفر می ماندند و داگورن هم ساعاتی از روز را برای دیدن مشتریها از دست می داد. کرنول با خودش گفت: «ای کاش حداقل بتواند از پشش بر بیاید. آه افسوس... کارها چه خوب پیش می رفت.»

سعی نمی کرد حقیقت احوال را از خود پنهان کند. خوب می دانست اگر بیماریش کش پیدا کند باید به بیمارستان برود. از بیمارستان می ترسید. پدرش در بیمارستان مرده بود و پس از پدر، سادرش هم آنجا مرده بود. با خودش می گفت که اگر او هم گذارش به بیمارستان بیفتد، جنازه اش از آنجا بیرون خواهد آمد. و اما ترس از مرگ باعث وحشت از رفتن به بیمارستان نبود. تا آنجا که می توانست با ترس از مرگ مبارزه کرده بود ولی نمی خواست بی یار و یاور و بی صاحب رهایش کنند.

شب تاریکی بود. در بیرون سروصدایی نبود. کرنول در اعماق رختخوابش در دنیای فکر و خیال فرو رفته بود. با خود گفت: «به! این چیزها افکار آدم بیمار است.» و برای راندن این افکار از مغز خویش بار دیگر به فکر بنگاه، به فکر کار که نمی شد معطل گذاشت، و به فکر حسابهایش افتاد.

او در اداره اسور روش مخصوصی داشت. چیزهای خرد و ریز بسیاری بود که همه را بدون آنکه به اطلاع رفقا برساند سروسامان می داد. برای اینکه به دردسرش نمی آرزید که آنها را از این چیزها با خبر کند. ناگهان دستخوش وسواس شد. حساب بنگاه روشن و مرتب بود، اما چیزهایی بود که اگر توضیحی نمی داد، آنها سر در نمی آوردند. و اگر همچنانکه ممکن بود، ناگهان می مرد و پیش از مردن دیگر رفقا را نمی دید؟ این فکر چنان او را منقلب کرد که آه کشان در رختخواب پهلوی به پهلوی شد. روزی که از دنیا برود و رفقا به حسابهایش نگاه کنند شاید گمان ببرند که او پولشان را دزدیده است. بعد دیگر نمی توانست از خود دفاع کند و نشان بدهد که همیشه درستکار و امین بوده است. در میان



تب و درد، خواست دخترچه‌اش را بردارد، نتوانست. با خودش گفت: «آه! خوب گرفتار شدم.» و در عین حال از اینکه رفتای خودش را اهل این‌گونه تهمت‌ها پنداشته بود از خودش بدش آمد. اما بیهوده به خود می‌گفت که چنین فکری هرگز به ذهن لوبری و داگورن راه نخواهد یافت. نمی‌توانست بر اضطراب و تشویش خود غلبه کند. با خود عهد بست: «همینکه آنها را ببینم درباره حسابها با آنها حرف‌خواهم زد.» این فکر اندکی خاطرش را آسوده کرد.

به همه‌ی بیرون گوش داد. مردم از پنجره‌ها همدیگر را صدا می‌کردند. سردی با همه‌ی قدرت خویش شروع به آواز خواندن کرد؛ آبی که از پنجره‌ای یکباره بر زمین ریخت؛ این چیزها سروصدای آشنای روز یکشنبه بود که با قیل و قال روزهای دیگر هفته تفاوت داشت. کمتر اتفاق می‌افتاد که آوازی در روزهای دیگر به گوش کسی برسد. صدای پایی که از پلکان برخاست او را از این نکته آگاه ساخت که همسایگان به گردش می‌روند و برای اینکه اولین قطار را از دست ندهند بشتاب می‌روند.

آفتاب بالا آمد و اتاق را فرا گرفت. کرنول به روشنایی آفتاب روی دیوار نگاه می‌کرد که لوبری وارد شد. ژان گفت: «منتظرت بودم. می‌دانستم که صبح زود می‌آیی.»

لوبری در حالیکه دیزی را روی سیز می‌گذاشت جواب داد: «بله، بگو ببینم خوابت برد؟»

— نه، هیچ خوابم نبرد. نیمه‌های شب از درد پهلو از خواب بیدار شدم. به پشت روی تخت افتاده بود و بی‌آنکه سرش را تکان دهد حرف می‌زد. چشمانش زردرنگ و رخسارش مثل گل بود و لبانش باد کرده بود. لوبری با خودش گفت: «کارش زار است. باید دکتر آورد. نمی‌شود دست روی دست گذاشت و به امید خدا نشست.» موضوع ناچیزی نبود. با اینهمه ژان کرنول نمی‌خواست اسم دکتر را بشنود.

— توی این دیزی چه آورده‌ای؟

— آبگوشت. ماری برایت فرستاده. فردا صبح آبگوشت تازه می‌آورم. دارد می‌پزد. چراغت کجاست؟

— اشکاف را باز کن، درست رویه رویت است، ولی من که گرسنه نیستم.

— بزور هم شده بخور.

لوبری آبگوشت را در دیگچه‌ای خالی کرد که کرنول برای گرم کردن قهوه صبح خود به کار می‌برد. چراغ را روشن کرد. سپس بالای سر او نشست و دستهای درشتش را که برنگ خاک بود روی زانوانش گذاشت. ته‌سیگاری را

که بر لب داشت می‌جوید و در جستجوی راهی بود که بتواند حرفی از پزشک به میان آورد. بالاخره گفت: «گوش بده ژان، نه اینکه حالت خیلی بد است، برعکس قیافهات از دیروز عصر روشنتر است. اما فکرش را بکن، بهتر نیست دنبال پزشک بروم؟ بابا هودان (Houdan) در این نزدیکیها منزل دارد. خودت می‌دانی که پیرسرد سهربانی است، خوب چه می‌گویی؟»

— این کار وقت تلف کردن است، فورتونه.

— به! به! دکتر می‌تواند باعث اطمینان خاطر تو باشد.

— من کاری به این چیزها ندارم خودم می‌دانم چه دردی دارم.

این حرف هیچ جوابی نداشت. لوپری خودش می‌دانست که همه دکترها سروته یک کرباس هستند. برای خودش نه دکتری می‌خواست نه کشیشی. در این باره سفارشات لازم را به‌ماری کرده بود. اما برای خودش که دکتر نمی‌خواست. با وجود عقیده بدی که درباره دکترها داشت دیگر نزدیک بود قبول کند که بابا هودان سرد خوبی است و خود را وقف مردم کرده است. گفت: «ژان ملعون! تو خیلی لجوجی!»

— موضوع لجاجت در میان نیست... بابا هودان نمی‌تواند کاری بکند.

— کجایت درد می‌کند؟

— هیچ جا.

باز هم همان سؤال و جواب دیشب بود. فکر این که ژان کرنول دردی ندارد، لوپری را مشوش می‌کرد. این چه مرضی بود که او این همه بیمار بود و رنج نمی‌برد؟ لابد ژان کرنول راست نمی‌گفت. مگر بهتر نبود که از درد سختی رنج ببرد اما کار خاتمه پیدا کند؟

بخار آبگوشت روی چراغ برمی‌خاست.

— پاشو، ژان.

ژان کرنول بسختی در تختخواب خود نشست. کاسه‌ای که لوپری پیش او آورده بود، به دو دست گرفت و جرعه‌ای خورد. لوپری با دستهای افتاده و متأثر، مراقب حرکتهای او بود.

— تا ته بخور، شفا ته پیاله است.

کرنول جواب داد: «صبر کن، رفیق، کم کم.»

کاسه را روی میز کنار تختخواب گذاشت.

لوپری پرسید: «مگر نگفتی که پهلویت درد می‌کند؟»

— چرا، اما دیگر درد نمی‌کند. فقط ضعف دارم. فردا در کارگاه خیلی به

من امیدوار نباشید.

لوبری در دل با خود گفت: «کارش ساخته است.» و گفت: «برایت پرتقال آوردم.»

کرنول ناگهان سراسیمه شد. در آن چند روزی هم که از عمر پدرش باقی مانده بود، او برایش پرتقال به بیمارستان برده بود. با خودش گفت: «آیا آنقدر مریضم که خودم نمی دانم.» لوبری پرتقالها را از جیب درآورد. شش پرتقال.

— شب که بیدار شدی و تشنه بودی...

— متشکرم، فورتونه، لطف کردی.

اما صدایش آنقدر غم انگیز بود که فورتونه بازوهایش را روی هم انداخت و گفت: «چه شده؟ نیفتی؟ ضعف نشان نده ژان. عجب! غصه خوردن چه فایده دارد؟» عصبانی شد و گفت: «آه! از مردی مثل تو بعید است. زننده است.»

کرنول با بی اعتنائی سرش را تکان داد و گفت: «دفترچه های حساب را بیاور. در اشکاف است، توی کشوی پایین.»

لوبری در کشوی کمند دو دفترچه لبه سرخ، با جلد کتان خاکی که بوسیله فتر بسته شده بود، پیدا کرد و به دست کرنول داد.

— همین است؟

— همین است. اینها را ببر و به داگورن بده و بگو به دیدن من بیاید. چیزهایی است که باید برایش توضیح بدهم.

لوبری آنها را توی جیبش چپاند و جواب داد: «مطمئن باش. طرفهای عصر به دیدن داگورن می روم.»

— خوب است، فورتونه. تنهایم بگذار و برو. شاید چرتی زدم.

## ۵

داگورن در دهکده ای سر راه پاریس سکونت داشت. تا آنجا چهار کیلومتری راه بود. لوبری ناهار که خورد خوابید. ساعت دوونیم بیدار شد. به آسمان نگاه کرد. آسمان باز شده بود. گفت: «خوب شد. پیاده می روم. خودش گردشگر است.» و به راه افتاد.

جاده از نزدیک میدان دوچرخه سواری می گذشت. فریاد سردمی را که برای دوچرخه سواران براه افتاده بود، شنید. برای اینکه بتواند چیزی ببیند از خاکریزی بالا رفت اما چیزی ندید و راه خود را در پیش گرفت.

همچنانکه انتظارش را داشت، داگورن را در میدان دهکده مشغول تیله بازی دید.

داگورن سردی بود بشاش و سنگین و جا افتاده. بیست و شش سال داشت و کم کم داشت فربه می شد. رنگی شاداب و چشمی تیزبین داشت و از قیافه اش صحت و سلامت می بارید. پنج سالی که از ازدواج او گذشته بود صاحب دودختر و یک پسر شده بود و حالا در انتظار بچه چهارم بود.

با دیدن لویری در میدان، تیله ها را گذاشت و به استقبالش آمد. در حالیکه دستهایش را با شلووار پاک می کرد گفت: «معجزه است. مگر مسابقه نرفتی؟»  
لویری جواب داد: «نه! با مسابقه کاری ندارم.» و او را برد و گفت: «ژان کرنول افتاده توی رختخواب.»

هر دو ایستادند و به هم خیره شدند. سپس چند قدم برداشتند. تیله بازان داگورن را صدا زدند. نوبت او بود. داگورن اشاره کرد که دیگر بر نمی گردد و گفت: «برویم خانه.»

او در دهکده زندگی نمی کرد. دویست متر دورتر از دهکده زندگی می کرد. خانه اش تک افتاده بود و از سنگ خاکستری ساخته شده بود و نمای خانه از سنگ لوح پوشیده بود. کوره راهی به آنجا می رفت. این راه را بی آنکه با یکدیگر صحبتی بکنند، پیمودند.

زن داگورن در آستانه در ایستاده بود. بچه ای در بغل داشت. زنی ریزه و کوتاه قد و سرتا پا سیاه پوش بود. لکه هایی در صورت رنگ پریده اش دیده می شد. موی خود را عقب زده بود و بسته بود. شکمش بزرگ بود. با دیدن آنها لبخند زد و گفت: «به دیدن ما آمده اید؟ پس بفرمایید تو.»

اول از همه خودش داخل شد و نگاهی به اطراف انداخت تا از نظم و ترتیب همه چیز اطمینان پیدا کند. بچه خوابیده بود. او را در گهواره اش گذاشت. دوسرد کنار آتش نشستند.

دو تختخواب سر به سر انتهای اتاق را گرفته بود. توی یکی از آن تختخوابها پدر و مادر و در تختخواب دیگر دودختر بزرگ می خوابیدند. میز در وسط اتاق، روی زمین و اجاق در مقابل بخاری جای داشت. اگر چه آفتاب غروب می کرد، با وجود این ظرفهای مسی در اشکاف برق می زد.  
داگورن پرسید: «چه می خوری، فورتونه؟»

— چیزی نمی خورم.

— باعث شرمندگی است. یک فنجان قهوه به ما بده آنزل.

آنزل دست به کار شد و از اشکاف فنجان و نان و کره را بیرون آورد و

قهوه‌جوش را روی چراغ گذاشت. آنها حرف نمی‌زدند.

آنژل گفت: «چه خبر شده آدمهای خوب؟ امیدوارم که اتفاق بدی رخ نداده باشد.»

هر دو تعجب کردند. این زنهای نابکار با دیدن قیافه، همه چیز را حدس می‌زنند.

لوبری گفت: «کاش می‌توانستم بگویم اتفاق بدی رخ نداده است. خب، خبر خوشی هم نیست.»

و داگورن در دنباله حرفهای او گفت: «بابا کرنول مریض است.»  
آنژل با خودش گفت که لابد باید حال او خیلی بد باشد که لوبری روز یکشنبه، به خودش زحمت داده است که بیاید شوهر او را خبر کند.

— آه! بیچاره بابا کرنول! من هم از دیدن قیافه بی‌حال و وارفته‌اش. پیش خودم می‌گفتم که بلایی سرش خواهد آمد. همیشه در فکر و خیال بود. قلبش از کار افتاده است.

— همان وضعی است که می‌گفت. چیزیش نیست.

آنژل گفت: «بیماری قلب چیز بسیار بدی است.»

چاقوهایشان را در آوردند. داگورن قرص نان را درشت‌درشت می‌برید.

آنژل قهوه و بطری عرق را آورد. هوا خوب بود. بسوی قهوه همه جا را فرا گرفته بود. همینکه در کوره را باز کرد تا آتش آن را تیزتر کند چند پرتو سرخ رنگ تا سقف بالا رفت.

لوبری با اشتها می‌خورد. راه پیمایی گرسنه‌اش کرده بود. عادت پیاده‌روی را از دست داده بود. چهار کیلومتر راهی که به یکک نفس پیموده بود، بیش از بیست کیلومتر دوچرخه‌سواری بر ساقهایش سنگینی کرده بود. کنار آتش رفع خستگی می‌کرد. فنجان قهوه و عرق پس از تکه‌ای نان برای او لذتبخش بود. اما فکر ژان کرنول دست از سرش بر نمی‌داشت. گفت: «دیروز عصر توی کارگاه بکھو این عارضه به او دست داد. دیگر خیال می‌کردم می‌میرد. اما می‌دانی که داگورن، بابا کرنول اراده دارد. سوار دوچرخه‌اش شد و به‌خانه برگشت. قسم می‌خورم همین دوچرخه‌سواری کار او را ساخته است. صبح‌حالش هیچ خوش نبود.»

هر دو به فکر فرورفته بودند. آنژل گوشه میز نشسته بود و با قهوه و نان خود بازی‌بازی می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد که اگر بابا کرنول بمیرد، کار بنگاه چه می‌شود؟ بدون شیک دلش به حال این سرد بیچاره می‌سوخت. بسیار غم‌انگیز بود که مرد شه‌خ‌طبعی مثل جوانها، پیش از وقت بمیرد و انسان شاهد مرگ او باشد. اما اگر می‌مرد نمی‌توانستند نظیر او را پیدا کنند. هر بنگاه دونفره

کارش زار است. شوهرش می‌توانست مثل زنان سابق نزد کارفرمایی برود. بی‌شک از گرسنگی نمی‌مردند و هیچ کارفرمایی آن مزدی را که او هر هفته برایش می‌آورد، به او نمی‌پرداخت. با این سه‌پچه‌ای که تربیت می‌خواهند، با این چهارمی که به زودی خواهد آمد چه باید بکنند؟ پرسید: «دکتر رفت؟»  
 لوبری جواب داد: «اصلاً دکتر نمی‌خواهد. همیشه فکر می‌کند. گریه می‌کند.»

داگورن سرش را تکان داد. علامت بدی بود. بیماری که گریه کند سرگش نزدیک است. نمونه‌اش را زیاد دیده بود. گفت: «پس حالش خیلی بد است.»  
 — به عقیده من داگورن، جان بدر نخواهد برد.

لوبری برگفته‌های خودش تأسف خورد. شاید بهتر بود چنین حرفی نمی‌زد. از سکوتی که به دنبال این حرف پیش آمد ناراحت شد. سکوت را درهم شکست: «خودش را می‌خورد. فردا که وقت پیدا کردی به دیدنش برو. دفترهای حساب را به من داد. ببین اینجاست.»

از جیبش دودفتر بیرون آورد و روی میز گذاشت. داگورن آنها را برداشت و در دست خود به چرخ درآورد. بالاخره شانه‌ها را بالا نداشت و دفترها را به طرف زنش دراز کرد: «بیا، بگیر توی کشوی اشکاف بگذار. موقع حساب و کتاب نیست.»

برای خودش کمی عرق ریخت و کمی هم برای لوبری ریخت. با خودش گفت: «علامت بدی است... پیرمردی گریه کند و نتواند حساب خودش را نگهدارد، بسیار بد است.»

آنژل آمد و کنار گهواره نشست. باز هم در اندیشه فرورفته بود. داگورن گفت: «به عقیده من باید برایش دکتر فرستاد. می‌شنوی فورتونه؟»

لوبری جواب داد: «نظر من هم همین است. فردا دنبال باباهودان می‌روم.»  
 لوبری برخاست و از اینکه ایجاد زحمت کرده بود عذرخواهی کرد. داگورن تا دهکده او را همراهی کرد. در میدان دهکده از هم جدا شدند. داگورن برای اینکه به جستجوی دودخترش برود راه دیگری رفت. آن روز صبح مثل همه یکشنبه‌ها، خواهر زنش آن دو را با خود برده بود.

که از سنگرها آورده بودند، می ریخت، سوپ خودش را خورد. قمقمه را حمایل وار به پهلوی آویخت و بر دوچرخه جست زد. سر راه، با اینکه صبح زود بود، جلو خانه باباهودان ایستاد. باباهودان قول داد که زیاد منتظرش نگذارد.

لوبری کرنول را بیدار یافت. گفت: «باباجان، پس تو نمی خواهی بخوابی؟ برایت سوپ تازه آورده ام. تا وقتی که گرم بشود من رختخواب را برایت مرتب می کنم. احتیاج داری که رختخواب مرتب باشد. باشو.»  
کرنول گفت: «تو را زحمت می دهم.»

— کاری به این کارها نداشته باش. ما برای این به دنیا آمده ایم که به هم کمک کنیم.

کرنول پاهای لوزانش را روی زمین گذاشت. در حالی که به شانه رفیقش تکیه داده بود کنار صندلی آمد و روی آن نشست و پتویی دور خود گرفت. لوبری شمد و لحاف و بالش را برداشت و لب پنجره باز گذاشت. تشک را برگرداند و به ضرب کف دست آن را هموار کرد. گفتی ناوایی سر لاوگ خمیر بود. پیایی می رفت و می آمد و سیخهای درشت نیم چکمه اش بشدت کف اتاق را خراش می داد. گفت: «خیال می کنم در هنگ هستم.»

— سالها پیش بود که مادر هنگ بودیم فورتونه.

— بله جانم، سالها پیش بود. نترس، رختخوابی درست می کنم که خوب

بخوابی.

شمد ها را پهن کرد. برای اینکه شمد ها چین برندارد، آنها را خوب صاف می کرد، متکا و بالشها را خوب می زد.

وقتی که این کار پایان یافت فریاد زد: «بیا!»

به کرنول کمک کرد که دراز بکشد. سپس آبگوشت را آورد. این بار کرنول آبگوشت را تا ته خورد. لوبری گفت: «این شد حسابی. توی رختخواب مرتب حالت چطور است؟»

— به لطف تو بد نیست، فورتونه.

— برو بابا! صحبت لطف و مرحمت نیست... اگر من این کار را نکنم چه

کسی به تو می رسد ژان؟ حالا باید لگنت را خالی کنم.

کرنول مرش را تکان داد و گفت: «نه!»

— چرا نه؟

— نمی خواهم بیگاری کنی.

لوبری دشنام داد: «گور پدر بیگاری. این که کاری نیست. من این کار را

می کنم.»

لگن را برداشت و برای آنکه آنرا در مستراح خالی کند به حیاط رفت. وقتی که بالا آمد، داگورن و باباهودان را که در پلکان بهم برخورد بودند، بالای سر بیمار دید. لوبری لگن را زیر میز کنار تخت خواب گذاشت. باباهودان پیرسردی ریزه و کوتاه بود با محاسن و عینک دسته دار... و شل یقه پوستی بتن داشت. کلاه سلولش را روی میز گذاشت. در حالیکه بر حسب عادت دستهایش را بهم می مالید چیزهایی از کرنول می پرسید: از کی مریض بود؟ این بحران اخیر از کی به او دست داد؟ اشتهای او داشت یا نه؟ خوابش می برد یا نه؟ کرنول با صدایی افسرده جواب می داد و به هر جوابی باباهودان سرش را به حرکت در می آورد و می گفت: «خب، خب»، داگورن و لوبری بی حرکت به تماشای صحنه ایستاده بودند. باباهودان نبض کرنول را گرفت و چون از جایش بلند شد از جیبش دقتری بیرون آورد، نسخه ای نوشت و گفت: «شربت می دهم که صبح و عصر بخورید اما آنچه که بیشتر از همه لازم است استراحت است نه هیجان و تأثر، نه اندیشه و نگرانی.»

کلاهش را برداشت و به طرف در رفت و افزود: «خب، باید صبر کنید. اگر کمترین پیشامدی کرد کسی را دنبال من نفرستید.»  
لوبری در پلکان به او پیوست و داد زد: «آقای هودان.»  
باباهودان که از پیش سؤالش را حدس زده بود گفت: «آهان، خیلی ناخوش است. بهتر است به بیمارستان برود.»

لوبری هم همین را می گفت. البته یک بیمارستان بیمارستان است و همه کس معنی این مطالب را می دانست. اما حداقل آدم آنجا دوا و پرستار دارد. پرسید:  
«از این بیماری جان بدر می برد؟»

دکتر گفت: «نمی دانم. نمی توانم چیزی بگیرم جز اینکه خیلی ناخوش است و باید از هرگونه تأثر و هیجان پرهیزد.»  
از پلکان پایین رفت و لوبری پیش کرنول برگشت.

عیادت، کرنول را خسته کرده بود. دستهای بازش روی لحاف دراز شده بود. لوبری روی یک صندلی نشست. پس از لحظه ای کرنول داد زد: «داگورن!»  
— بله؟

— صورت حسابها را آوردی؟

داگورن گفت: «همینجاست.»

— نگاه کردی؟

— نه.

کرنول گفت: «آه! باید این کار را بکنی، بیا فورتونه. این حسابها را با



هم ببینیم بچه، حساب من پاک است.»

در حیرت بودند، نمی دانستند باید بخندند یا خشمگین شوند. داگورن فریاد زد: «بابا کرنول عزیز، چه وقت این حرفهاست؟ آنهم صبح به این زودی. این چه فکری است. یقین داریم که حسابها درست است. من پس از شما این حسابها را نگاه نخواهم کرد.»

کرنول جواب داد: «این خواست من است.»

لوبری دستها را روی هم انداخت و بازوهایش را بغل گرفت و گفت: «بگر دیوانه‌ای؟ اگر یک بار دیگر هم از این حرفها بزنی...»  
اما داگورن او را به سکوت واداشت: «حرف نزن فورتونه، خب اینطور دلش می‌خواهد، باید راضیش کنیم.»

کرنول دفتر بدست شروع به توضیح دادن کرد: این چند کیسه آهک بود که سنگ شده بود. دو ماه پیش یک کار خرده داشتیم که پولش هنوز پرداخت نشده. می‌باید هرچه زودتر صورت حسابی فرستاده شود. چند کیسه سیمان که از همکاری خریده بود به حساب نرفته بود برای اینکه آن همکار هم چندگاری شن بدهکار بود. تقریباً این طلب برابر بدهی بود. می‌بایست به دیدنش برود و حساب را روشن کند. اگر ناخوش نمی‌شد خودش پیش او می‌رفت... وانگهی حساب چند ماه گذشته مانده بود و می‌باید به همه چیز رسیدگی شود.

لوبری بی آنکه از این حسابها سر در بیاورد گوش می‌کرد. خشمگین بود. داگورن فقط سرش را تکان می‌داد.

بالاخره کرنول دفترها را بست و گفت: «دیدنی داگورن، همه چیز روشن است.»

— پله بابا کرنول.

— تو هم دیدی فورتونه؟

— دیدم. احتیاج نبود این همه به خودت زحمت بدهی.

— کرنول در چشم لوبری چشم دوخت و گفت: «نه اینکه ما به هم اعتماد

نداریم. اما نمی‌خواهم کسی از من خورده‌ای بگیرد فورتونه.

ساعت از نه گذشته بود. از اتاق بیرون آمدند و به کارگاه رفتند.

دست و دلشان به کار نمی‌رفت و با اینهمه می‌بایست پیش می‌رفتند تا هر چه

زودتر از شر کارگاه نجات می یافتند و برای همه آنها بهتر بود. با کمی پول بیشتر خودشان را نیرومندتر می دیدند. داگورن با خودش می گفت که زنش بزودی بچه خواهد آورد و بچه آوردن بی خرج نیست. تا غروب و واپسین شعاع آفتاب کار می کردند و برای آنکه وقتشان را در راه رفت و آمد به «کبوترسفید» از دست ندهند ظهر در کارگاه ناهار می خوردند. برعکس، حال کرنول بهتر نمی شد. روز بروز ضعیفتر می شد. تقریباً چیزی نمی خورد. لاغر می شد. شبها سخت تر می گذشت. از تب بیدار می ماند.

لوبری، هر روز صبح با قممه اش به خانه او می آمد. تختخواب را منظم می کرد و کرنول را مجبور می کرد شربتش را بخورد و آبگوشت را فرو بدهد. لگن را خالی می کرد. دل و روده اش بهم می خورد. از این عیب خود شرم داشت و آن را پنهان می کرد. هرگز کسی ندانست که او هنگام خالی کردن لگن، بارها سوپی را که خورده بود، بالا آورد. اما محال بود در مقابل این کوششها سر تسلیم فرود آورد. تا وقتی که کرنول ناخوش بود هر روز این کار را کرد. اما موقع رفتن به کارگاه به جبران این کارها گیلای عرق نیشکر در «کبوتر سفید» می نوشید.

پیش می آمد، گاهی عصرها ساری تا خانه کرنول می رفت، برای او در دو بشقاب، نان و سیوه و کمی پوره سیب زمینی می برد. هیزم در بخاری او می گذاشت و آن را روشن می کرد. بدبختانه هرگز از حرف زدن باز نمی ایستاد و صدای تند و تیز او کرنول را به ستوه می آورد. با اینهمه از دیدنش بسیار خوشحال می شد. و وقتی طاقتش طاق می شد و دیگر نمی توانست حرفهای او را بشنود و تحمل کند با کمی خجلت خود را بخواب می زد. ساری خاموش می شد و به خانه اش برمی گشت.

و کرنول تا غروب بشود تنها می ماند. آنوقت لوبری و گاهی داگورن به دیدنش می آمدند و سری به او می زدند. آنها ضمن این دیدارها او را از جریان کار با خبر می کردند. با اینهمه، کارها پیش می رفت و بزودی می توانستند به شهر برگردند.

داگورن می گفت: «بابا کرنول غصه نخور از عهده کار برمی آییم.» در واقع این کارکاری نبود که از دست او برنیاید و کرنول دیگر از بابت بنگاه خاطرش جمع بود و نگرانی نداشت. با خودش می گفت: «من که رفتم، داگورن می تواند بنگاه را راه ببرد. رفیق سومی پیدا می کنند و کار را به او می دهند.»

بدین ترتیب یک هفته گذشت.

روز یکشنبه که شد لوبری ریش کرنول را تراشید. چند روز بود که پیوسته به او می گفت: «ریشت خیلی بلند شده است. قیافهات را دراز نشان می دهد. این ریش را باید زد.»

ریش تا زیر چشمها و پایین گردن درآمده بود. اما ریش کمتر یا بیشتر چه تأثیری به حال کرنول داشت؟

با این حال گذاشت ریش او را بتراشد. لوبری آب گرم کرد و در حالی که سرگرم تراشیدن ریشش بود با او شوخی کرد و گفت که ریش او را مثل ریش اربابها خواهد تراشید. اول صورت او را با حرکتهای خشن و ناپخته شست و لی در به کار بردن تیغ مهارت بیشتری نشان داد و وقتی که این کار پایان یافت کرنول دستی بر گونه های خود که نرم و هموار شده بود برد و لبخند زد. از روزی که در رختخواب افتاده بود این اولین باری بود که لوبری خنده او را می دید. از دیدن اولین خنده او آنقدر خوشحال شد که دستهایش را مثل بابا هودان بهم مالید و گفت: «حالا قیافهات شد مثل قیافه آدم. اما یک دقیقه پیش نمی توانستم بگویم چه قیافه ای داشتی.»

بی شک پس از تراشیدن ریش قیافه اش زیباتر شده بود، اما گونه های بی ریش او شکسته تر و فرو رفته تر نشان می داد. آینه خواست. تا مدتی خود را در آن نگاه کرد. برای اینکه زردی چشمانش را ببیند پلکهایش را بالا زد و بدون اینکه حرفی بزند آینه را به لوبری داد.

سراسر هفته را به امید اینکه یکشنبه بشود و رفیقش را کمی بیشتر ببیند سر کرد. و عصر آن روز که لوبری همراه داگورن و ماری که کلاهی به سر داشت، باز به دیدنش آمدند کرنول از بازگشت او هیچ مسرتی نداشت. می خواست تنها باشد. تا مدتی پیش او ماندند و او لب از لب بر نداشت و از خود که اینهمه عبوس بود به خشم آمد. در حیرت بود که چرا ناگهان چنین شده بود؟

## ۸

از خانه کرنول که خارج شدند، داگورن نخستین کسی بود که بخود جرئت داد که سکوت را بشکند و گفت: «روز به روز رنجورتر می شود.»

لوبری سیگار را از میان لبهای خود توی جوی آب انداخت و گفت: «بله داگورن؛ بدبختانه!»

داگورن گفت: «می دانم که خواهی داشت که توی تیمارستان لزنکور اهل

است، برادر ندارد؟»

ماری گفت: «چرا دارد. برادرش در پاریس است.»  
دیر شده بود. هرکسی باخودش می گفت که بهتر است به خانه برگردد.  
قدرت جدا شدن از هم را نداشتند. لوبری پیشنهاد کرد: «برویم گیلای مشروب  
بخوریم.»

وارد میخانه شدند. سالن کوچک و متعفن و پر بود. شراب سیب سفارش  
دادند. ماری کلاهی بسر داشت که سرش را می آزد. عادت به آرایش نداشت.  
داگورن گفت: «لازم نیست خبرش کنیم؟»

— برادرش را؟

— بله.

— خیال می کنی صلاح است؟

— بله، خیال می کنم صلاح باشد.

گفت: «کار مشکلی است.»

کیسه توتون و کاغذ سیگارش را از جیب درآورد و دستش را به طرف  
داگورن دراز کرد و گفت: «این کار کار ما نیست. من در فکرش بوده ام اما چون  
ژان خودش از این مطلب حرفی نمی زند وظیفه ما نیست مداخله کنیم.»

ماری گفت: «فرض کنیم میانه آنها بهم خورده باشد.»

داگورن از سرگرفت: «مقصودم این نیست که ممکن است میانه آنها بهم  
خورده باشد، نمی دانم، اما باید دید این قهر پیش از ناخوشی بوده یا پس از  
ناخوشی.»

شراب خوردند و در حالیکه نگران بودند گیلایها را روی میز گذاشتند. ماری  
لبانش را گاز گرفت و گفت: «این شراب مال امسال نیست.»

— حق داری زن. بسیار تند است. بیشرفها! از آن شرابها نیست که توی  
«کبوتر سفید» می خوریم، نه داگورن؟

داگورن دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «قابل مقایسه  
نیست.» و ادامه داد: «برگردیم برسر برادرش. اگر حرفی دارند که باهم بزنند  
نباید تأخیر کرد.»

درست بود که کرنول در عرض یک هفته بسیار رنجور و ضعیف شده بود و  
ناگزیر انتظار می رفت که حالش بدتر شود، این حقیقت را نمی شد پنهان کرد.  
روزهای اول خیلی امیدوار بودند، اما وقتی که پیرمردی در تمام عصر حتی  
نتواند دو کلمه درست و حسابی حرف بزند چه تصویری باید کرد؟

لوبری گفت: «متوجهم حرف تو حرف خوبی است. هرچه از دستمان بر.»

بیاید می‌کنیم. ما فقط رفیق او هستیم. اما خانواده خانواده است. خوب چه می‌گویی داگورن. منی که اینجا در حضور تو نشسته‌ام اگر مثل او در شرف مردن بودم برادرم آدرین (Adrien) را می‌دیدم.

— پس تو برادر داری؟

— بله، مگر نمی‌دانستی؟ برادری دارم که ده سال از من کوچکتر است و به اصطلاح من بزرگش کرده‌ام. بیست سال می‌شود که گذاشته و رفته است و دیگر از خودش خبری نداده است. از او خبری نداریم.

ماری گفت: «شاید مرده است؟»

لوبری گفت: «از کجا خبر داری؟ باز هم بیخودی حرف می‌زنی. به نظر من

نمرده است. فقط نامه نوشتن در ذات او نیست، همین ویس. او هم کار عموی مرا خواهد کرد که پس از چهل سال برگشت. باور کن هیچکس انتظارش را نداشت، طوری که مادرم او را عوض گدا گرفت.»

داگورن گفت: «آه!»

— داگورن دروغ می‌گویم؟ نه! خودت می‌توانی از همین ماری بپرسی. اینست دیگر، وضع ما از این قرار است. وقتی که باید آدم نان خودش را درآورد کی وقت می‌کند در فکر دیگران باشد. یا اینکه چرا در فکر دیگران باشد؟... کی نامه بنویسد؟ نه، ماری، اینطوری هم که تو می‌گویی خیال نمی‌کنم مرده باشد. من که اینطور فکر می‌کنم...

ماری گفت: «پس ژاندارها که برای خدمت بیست و هشت روزه آمدند کجا

بود؟»

لوبری با تحقیر فریاد زد: «ژاندارها؟ همه اهل خدعه هستند، می‌توانی

به آنها بگویی.»

— و روزی که برای جنگ دنبالش آمدند توانستند پیدایش کنند؟

— نه، پیدایش نکردند، نه، آدم سوذبی است به قول او احمق ما هستیم

که راه افتادیم.

لوبری رفته رفته از حرفهای خودش به هیجان آمده بود. داد می‌زد. ماری

گفت: «اوه، حالا چه خبر شده، اینقدر داد نزن، نگاهت می‌کنند.»

گفت: «به جهنم! ما مثل مستی احمق راه افتادیم و رفتیم. اگر ژان کرنول

امروز دارد جان می‌کند و می‌سیرد گنااهش به گردن آنهاست، بله بگردن آنها، این را می‌توانی به آنها بگویی؟ مگر پیش از جنگ اینطوری بود؟ سالم بود، یک سرد سالم.... آسوده مشغول کارش بود. از کسی چیز نمی‌خواست. نه اینکه خوشبخت بود. نه، نمی‌گویم خوشبخت بود اما کار و بارش می‌گذشت، بد ک نبود، دنبالش

آمدند چرا؟ بگذارید من بگویم. گناهش گردن آنهاست. جنایتکارها. یاد آن روزها که می‌افتم و حال امروزش را که می‌بینم، دود از کله‌ام بلند می‌شود.»  
خشمی ریشه‌دار در وجودش سر به‌طغیان زده بود. روزهایی بود که در این باره فکری نمی‌کرد، چرا که آنها را فراسوش کرده بود. برای زندگی کردن، به فراموشی نیاز دارد. اما خاطره‌ها که در دلش زنده می‌گشت هفته‌ها دست از سرش بر نمی‌داشت. شبها به یاد میدان جنگ می‌افتاد، برمی‌خاست راست در تختخوابش می‌نشست و فریاد می‌زد: «خیال می‌کنم که باز هم توی میدان جنگ هستم.»

فریادهای لوبری که خواب ماری را حرام می‌کرد سبب می‌شد ساری تا جایی که می‌توانست آراسش کند. می‌گفت: «بخواب بابا بخواب، آسایش ما را با این جنگ خودت برهم نزن.» اما او از ترس اینکه نکند دوباره گرفتار کابوس شود جرأت نمی‌کرد دوباره به خواب برود. پاها را از رختخواب بیرون می‌آورد و بادستش بر زانوهای می‌زد. در بیمارستان این عمل را برای رهایی از کابوس به او یاد داده بودند. کابوس از اختلال جریان خون به وجود می‌آید و راه چاره‌اش این است که بر زانوان خود بکوبی.

ساری که از پیش هیجان شوهرش را دیده بود گفت: «باز هم خواب می‌بینی؟ فکر می‌کنی ژان کرنول این مرض را توی میدان جنگ گرفته است؟ از میدان جنگ که برگشت مریض نبود.»

خواست به صورت ماری کشیده بزند. گفت: «زنها همینطوری هستند. خیال می‌کنی این مرض را توی میدان جنگ نگرفته است؟ فکر می‌کنی میدان جنگ شفا می‌دهد؟ د بگو ببینم؟»

ماری از ترس خشم او ساکت شد. به بهانه دیر شدن خواست برود. لوبری مانعش شد و از نو برای جمع سفارش نوشیدنی داد، اما این بار بجای شراب سیب نوشابه ساده‌ای سفارش داد.

ماری گفت: «با این مستی و هیجان؟»

— تو به این کارها کار نداشته باش.

داگورن که آرنجش را به سیز تکیه داده بود در فکر خود غرق شد. سیگار خاموش شده را دوباره آتش زد. سالن خالی می‌شد. لوبری گفت: «گوش کنید. خوب که فکر می‌کنم می‌بینم برادره را باید آسوده گذاشت. اولاً، همانطور که گفتیم این کار وظیفه ما نیست. تازه، خیال می‌کنم که روزی برادر ژان برگردد. مگر ژان مدت درازی زنده خواهد ماند؟ نه، نه، باباجان، نباید این کار را کرد. با این کار جز آنکه مرگ او را جلوتر بیندازیم کار دیگری نخواهیم کرد.»

داگورن اصلا به صرافت نبود. با وجود این آنچه از دهان لوبری بیرون می آمد منطقی بود. پرسید: «از وضع خودش خبر دارد؟»  
 لوبری جواب داد: «نمی دانم، فکر نمی کنم از وضع خودش خبر داشته باشد. اما تا روز مرگ حواس خودش را از دست نخواهد داد. اکنون فقط یک چیزی می خواهد، آن هم اینست که بگذاریم آسوده در خانه خودش بمیرد. او را به بیمارستان نبریم، می دانی داگورن او از بیمارستان می ترسد خودش این را نگفته اما من پی برده ام. یانه گیلاست را برو بالا و برویم منزل. باید فردا صبح زود در کارگاه باشیم.»

ساری اول از همه برخاست. شتابی که شوهرش نشان می داد که هرچه زودتر از میخانه بروند، علامت بدی بود. لوبری گیلاس خود را نوشید و آن را روی سیزرها کرد و گفت: «همه این گرفتاریها را از دست بکش گاو می کشیم.»

۹

بمرو ایام ژان کرنول کمتر به فکر مرگ می افتاد... بیهوده می گفت که سرکش نزدیک است. باور نمی کرد که نزدیک باشد. جز دردی که گاهگاه پهلویش را آتش می زد، جز عرق شب و اندک تبی که به جانش راه می یافت، درد دیگری نداشت. اما دیگر قادر نبود از جای خود بلند شود. صبح، وقتی که لوبری می آمد گویی صدای پای او را در خواب می شنید. لوبری اغلب رختخواب او را بی آنکه مرتب کند می رفت. حتی روزهایی بود که کرنول به سؤالهای رفیقش پاسخ نمی داد و در بازدید بعدی پوزش می خواست و می گفت: «فورتونه، صبح به تو جواب ندادم.»

و لوبری خودش می فهمید و می گفت که ستوجه بوده است که خواب بوده چون سرش به طرف دیوار بود.

سؤال و جواب همیشه همان بود.

— کمی خوابیدی؟

— کمی.

— چیزی نمی خواهی؟

— هیچی.

دیگر صدای او تغییر یافته بود. حرفی که می زد بسختی شنیده می شد. لوبری سالهای گذشته و گردش خودشان را به یاد می آورد. سالهای گذشته به اتفاق

همراه مغرورش ژان کرنول سراسر فرانسه را گردش کرده بودند و لویری ترانه‌هایی را که ژان کرنول روی چوب بستها می‌خواند به یاد می‌آورد. ترانه‌هایی را که ژان می‌خواند پدرش به او یاد داده بود. صدایی خوش داشت، به خود اعتماد داشت، مورد توجه بود. دختران را دیوانه خود می‌کرد. حالا چه بود؟ جز بیماری محتضر بیش نبود. آیا سالهای جوانیش را به یاد می‌آورد؟ چندین بار لویری کوشیده بود خاطرات سالهای نوجوانی را به یادش بیاورد، از رفقای که روزهای خوبی را باهم بسر برده بودند حرفی بزند. ولی کرنول بسختی جواب داده بود.

عصر روزی، لویری کار روزانه‌اش که تمام شده، بر حسب عادت بدیدن او آمد. کرنول حرکتی نمی‌کرد و خواب بود. لویری آهسته چند دانه‌ای پرتقال روی میز کنار تخت خواب گذاشت و بی سروصدا بیرون رفت. کرنول صدای پایش را شنید اما به تصور آنکه نزدیک است خوابش ببرد او را صدا نکرد. ولی خواب به چشمانش راه نیافت. چند لحظه‌ای که از رفتن لویری گذشت ژان کرنول در رختخوابش چرخ می‌زد و چشمانش را گشود. چراغ روشن بود. پایان خاموش و بارانی یکی از روزهای آبان ماه بود. از اینکه گذاشته بود لویری برود افسوس خورد. آرزو کرد کسی در کنارش بود. با خودش گفت: «مرا چه می‌شود؟ این چه حالی است که من دارم؟» آرامش به سراسر وجودش راه یافت احساس عظیم محبت بر وجودش چیره شد. نگاه درازمدتی به اتاق کرد. ناگهان از چشمانش اشک سرازیر شد. این اشکها مانند روزهای پیش اشک تأسف نبود. بر خود و بر سرگ خود نمی‌گریست. این اشک، اشک سعادت بود. نمی‌دانست از کجا می‌آید. در کمال سپاسگزاری می‌پذیرفت. به اشکاف و کمد و میز نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. آنها را پاک نمی‌کرد، با خود زمزمه می‌کرد: «مرا چه می‌شود؟ این چه حالی است که دارم.» شنیده بود که بیماران در دم سرگ قرین آسایش می‌شوند آیا این همان آسایش بود؟ «آیا تک و تنها می‌میرم؟ اگر چنین باشد سرگ سعادت بزرگی است.» به زندگی خود اندیشید. بر چیزی تأسف نمی‌خورد. خیال می‌کرد که از دوستی و مهر همه آن کسانی که دوستشان داشته بود، بهره‌مند است. همچنانکه آنها از دوستی و مهر او برخوردار بودند. بقیه چیزها ارزشی نداشتند.

برای بهتر دیدن اسباب و اثاثه کهنه، مخصوصاً اشکافی که به مادرش و پیش از مادرش به مادر بزرگش تعلق داشت، در تخت خواب نشست. از زمانی که بیمار شده بود مسهای در اشکاف تیره و سیاه شده بودند. از اینکه از ماری خواهش نکرده بود که این چیزها را صیقل دهد خودش را سرزنش کرد. بازوانش را گشود، انگشتانش را دراز می‌کرد، گویی می‌خواست یک بار دیگر این اشیاء را در



بغل گیرد. دفترچه نظام پدرش و دفترچه حسابش در کشوی کمد بود. چنان به پدرش فکر کرد که گویی یکی از رفقای خودش بود.

بخواب رفت و برای اولین بار استراحت جانانه‌ای کرد. خوابش آرام و بی کابوس بود. بعد از دو ساعت که از خواب بیدار شد از اینکه چنین سعادت‌ی پایان یافته بود آه تأسف از دل برآورد. چراغ هنوز می‌سوخت.

۱۰

اواخر هفته کارشان را در بیرون شهر تمام کردند. بلافاصله کار دیگری را در شهر شروع کردند و آن کار در قهوه‌خانه‌ای، حوالی خانه کرنول، و عبارت از تعمیر دیوارها و تیغه‌ها بود. داگورن خبر این کار را به بیمار داد و در بازگشت به لوبری گفت: «بزحمت به حرفهای من گوش داد. دیگر حال و هوش درست و حسایی ندارد.»

لوبری جواب داد: «موضوع ساده‌ای نیست داگورن.»  
 ماله را که در دستش بود، دور انداخت و دستانش را دراز کرد و فریاد زد: «عزادارم، بگذار بگویم عزادارم داگورن، گور پدر دنیا.» و های های زیر گریه زد.

داگورن دست بر شانۀ اش گذاشت و گفت: «فورتونه، گریه نکن، گریه نکن.»  
 — اختیار دست خودم نیست داگورن، فکر کن، تمام عمر باهم بودیم. اگر این جنگ لعنتی نبود...

هنگام ظهر که لوبری وارد خانه کرنول شد، او با چشمان تبار در رختخوابش نشسته بود. همینکه رفیقش را دید دستهایش را بلند کرد و فریاد زد: «برس فورتونه، برس فورتونه.»

— ژان چه شده؟ چه خبره؟  
 کرنول دستهایش را گرفت و فشرد و گفت: «فورتونه، تو که مثل برادر من هستی، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است.»  
 — کجا؟

— آنجا، پای پنجره... همین یکساعت پیش... بچه‌ها دنبال خواهر من افتاده بودند. فریاد می‌زدند که او دیوانه شده است. چرا این کار را کردند فورتونه؟ چرا؟

فورتونه خواست خودش را از چنگ او خلاص کند، اما کرنول مقاومت کرد و دوباره گفت: «بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟»

فورتونه باخودش گفت: «هذیان می گوید. آخر کار است. بایست باباهودان را خبر کرد.»

— گفتی بچه ها؟

— بله، بچه ها چرا مسخره اش می کردند؟

— آه ژان، خواب دیدی ژان.

کرنول دستهایش را رها کرد و در رختخواب دراز کشید و زیر لب گفت: «چرا! چرا! خودم شنیدم. شاید شنیده است که ناخوشم، خواسته است به دیدنم بیاید قضیه همین است فورتونه. بیچاره سلین (Céline) حتم دارم، مانعش شده اند.»  
لوبری در حالیکه به طرف در می رفت گفت: «کمی امیدوار باش، من بر-  
می گردم...»

— کجا می روی؟

— گفتم که امیدوار باش، زود بر می گردم.

بیرون رفت. کمی تسکین یافته بود. به خانۀ باباهودان رفت. باباهودان داشت ناهار می خورد. اما او را پذیرفت.

— حالش خوب نیست؟

— هذیان می گوید... آقای هودان.

— الان می آیم... منتظر باش.

باهم به خانۀ کرنول رفتند. در راه لوبری جریان واقعه را حکایت کرد و گفت که کرنول خیال کرده بود که خواهرش می خواسته به دیدنش بیاید.  
— خواهرش در بیمارستان لزنکورا بل است، آقای هودان. ممکن نیست بیرون بیاید.

کرنول اول به حضور آنها پی نبرد. سپس چشمانش را گشود و گفت: «شما هستید آقای هودان؟»

— بله دوست عزیزم.

— حالم هیچ خوب نیست.

— کمی تب داری، خوب می شوی. احتیاج به مراقبت داری. حرف مرا

گوش کن. بگذار تو را به بیمارستان ببرند. آنجا بهتر می شوی.

— باشند!

کرنول بسوی دیوار برگشت.

آقای هودان آهسته گفت: «بایست او را فوراً به بیمارستان برد.»

— بسیار خوب، آقای هودان.

— بروید ناهار بخورید. بگذارید کمی استراحت کند تا موقع انتقال به

بیمارستان بنیه داشته باشد. ماشین بگیرید. اگر نخواستید دنبال آمبولانس شهرداری بروید.

— ماشین می‌گیرم، آقای هودان.

— خوب، بسیار خوب، دیگر کاری ندارم.

لوبری زیر لب زمزمه کرد: «بیچاره پیرسرد... خوب، آقای هودان، از زحمات شما متشکرم، خدا حافظ آقای هودان.»

داگورن در رستوران «بچه‌های خوب» ناهار می‌خورد که لوبری وارد شد. با هم ناهار خوردند.

— آخرهای کار است داگورن. دیگر هذیان می‌گوید. بابا هودان گفت که باید فوراً او را به بیمارستان ببریم. پس من به آنجا می‌روم.

— فوری؟

— بله، فوری.

— پس من هم باتومی آیم.

— نه، تو به کارگاه برو.

لوبری ماشینی در میدان یافت. به‌خانه کرنول که می‌رفت باخودش می‌گفت: «اگر تب داشته باشد، اگر باز هم از خواهرش حرف بزند، اگر نخواهد به بیمارستان بیاید؟ آنوقت چه باید بکنم؟» افسوس خورد که چرا نگذاشته بود داگورن همراهش بیاید. ولی خوب، چگونه می‌شود کارگاه را خالی گذاشت؟ «به! این چه حرفی است. به کمک که احتیاج ندارم.»

ماشین کنار پیاده‌رو ایستاد. لوبری یگراست بطرف خانه کرنول رفت.

— دنبال من آمدی؟

— بله، عزیزم.

می‌خواست روحیه‌ای بشاش داشته باشد.

— در بیمارستان از تو خوب پرستاری می‌کنند.

کرنول نتوانست سرپا بایستد.

— لباسهایم کجاست؟

— خودم کمک می‌کنم، لباسهایت را در کمد چیده‌ام، بگیر.

شلوار مخمل، پیراهن آبی، جلیقه و نیم‌تنه و نیم‌چکمه بزرگ را که هنوز گل کارگاه به آن چسبیده بود از کمد بیرون آورد و ژان کرنول را در پوشیدن لباس کمک کرد. آماده که شد، لوبری کلاه را به سرش گذاشت و پایین آمدند. کرنول به یاری راننده و لوبری که زیر بغل او را گرفته بودند ته ماشین و روی تشک ماشین افتاد و گفت: «دارم می‌روم به طرف قبر خودم.»

لوبری جوابی نیافت که به او بگوید. بازوی خود را پشت ریفش حلقه کرد. کرنول جیبهای خود را جستجو کرد. «می خواهم کلید چمدانم را به تو بدهم. توی چمدان کاغذ و کمی پول است. پول و کاغذ را به برادرم لئون می دهی.»

— بسیار خوب ژان.

— ساعت من مال تو.

— چکارش کنم؟ من خودم یکی دارم، نه بابا، من چیزی نمی خواهم.

— بعنوان یادگار از من داشته باش، فورتونه، این را من از توستی خواهم.

سرش را پایین گرفته بود و لوبری چشمانش را نمی دید. ماشین راه افتاد.

کرنول تا وقتی که صدای ماشین بریده شود سکوت کرد و منتظر ماند.

— لباس کار مرا می دهی به داگورن. قد ما تقریباً یکی است. مناسب او

است. دوچرخه من هم مال تو.

— نه، ژان.

— چرا! چرا! و آن ماله هم...

خاموش شدند. در مقابل بیمارستان دست هم را فشردند. دو پرستار ژان -

کرنول را با برانکار بردند و لوبری به کارگاه برگشت.

داگورن پرسید: «خب؟»

— رفت. فردا صبح باهم به دیدنش می رویم.

اما وقتی که فردا صبح به بیمارستان رفتند به آنها گفتند که ژان کرنول

دیشب درگذشته است.

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

[farsibooks@gmail.com](mailto:farsibooks@gmail.com)

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>